بنیاد شاهنشاهی فرهنگستانهای ایران

فرهنگستان زبان ایران

واژه‌های معرب در منتهی الارب

صادق کیا

انتشارات فرهنگستان زبان ایران

شمارهٔ ۴

بنیاد شاهنشاهی فرهنگ ملتهای ایران

فرهنگستان زبان ایران

واژه‌های معرّب در منتهی الارب

صادق کیا

از این دفتر ۱۰۰۰ نسخه در اسفندماه ۱۳۵۲ خورشیدی در چاپخانهٔ زر به‌چاپ رسید.

زبانهای ایرانی شاخهٔ بزرگی از زبانهای آریائی یا هندواروپائی هستند و با بسیاری از زبانهای کهن و کنونی جهان مانند سنسکریت، اردو، هندوستانی، بنگالی، لاتین، ایتالیائی، اسپانیولی، فرانسه، آلمانی، انگلیسی، روسی، یونانی و ایرلندی خویشاوندی دارند.

زبانهای ایرانی در راه دور و دراز زندگی خود با برخی از این زبانهای خویشاوند و زبانهای دیگر برخوردها و داد وگرفتهائی داشته‌اند که زادهٔ روابط سخنگویان آنها و فرهنگ و تمدن آنان با مردمان و فرهنگها و تمدنهای دیگر بوده‌است. ازینرو بررسی در این برخوردها و داد وگرفتها نه تنها ما را به‌شناخت ژرفتر زبانهای ایرانی رهنمون می‌شود بلکه روابط ایرانیان را با ملتهای دیگر روشنتر می‌کند.

بررسیهائی که تاکنون دربارهٔ داد وگرفتهای برخی از زبانهای ایرانی با زبانهای دیگر انجام گرفته است نفوذ زبانهای ایرانی را دربسیاری از زبانهای جهان مانند چینی، اندونزی و مالزی، هندی (همه زبانهائی که در سرزمین پهناور هند و پاکستان و بنگلادش به‌آنها سخن گفته می‌شود)، ترکی، مغولی، ارمنی، گرجی، مجاری، عربی، سواحلی وانگلیسی پدیدار کرده است ولی بایسته است که دربارهٔ این نفوذ برای هرزبان بررسیهای ژرفتری انجام‌پذیرد تا زبانهای ایرانی و همچنین نفوذ گسترده و دیرین فرهنگ وتمدن ایرانی بیش ازپیش‌شناخته شود. به همین دلیل فرهنگستان زبان ایران‌که وظیفه‌دار پژوهش در همه زبانها و گویشهای ایرانی است بخشی‌از فعالیت خود را به بررسی در داد وگرفت زبانهای ایرانی با زبانهای دیگر وگردآوری ونشرمواد مربوط به‌آن اختصاص داده است.

یکی از زبانهائی‌که با زبانهای ایرانی ازروزگاران‌کهن برخورد و داد وگرفت‌داشته است عربی است. دانشمندان پیشین ازنفوذ زبانهای ایرانی دراین زبان آگاهی داشتند و این دفتر بخشی از آگاهیهای آنان است.

صادق کیا

رئیس فرهنگستان زبان ایران

فهرست

پیشگفتار	هفت
واژه‌های معرّب	۱
واژه‌های بیگانه و گویشی	۴۹
واژه‌های فارسی یا مشترك میان فارسی و عربی	۵۱
واژه‌هائی که عربی نیست یا در عربی بودن آنها شك است	۵۴
اعجمی، عجمی	۵۴
افریقیه‌ای	۵۸
اندلسی	۵۸
بربری	۵۹
بصره‌ای	۵۹
حبشی	۵۹
خراسانی	۶۰
رومی	۶۰
سریانی	۶۲

سندی ۶۳
سوادی ۶۴
شامی ۶۴
عبرانی ۶۵
عراقی ۶۵
مصری ۶۶
مغربی ۶۶
نبطی ۶۷
هندی ۶۷
یمنی، حمیری ۶۷
یونانی ۶۹
عامی و مولّد ۶۹
فهرست واژه‌های فارسی و زبانهای دیگر که معرّب آنها در بخش واژه‌های معرّب این دفتر یاد شده است ۷۳
کتابهائی که به آنها بازگشت داده شده است ۹۱
افزوده‌ها ۹۳

پیشگفتار

«معرّب» واژه‌ای است که از زبان دیگری بـه زبان عربی راه یافته باشدخواه به‌همان صورت اصلی بکار رفته باشد خواه در آن دگـرگونی پدید آمـده باشد. اینگونه واژه‌ها درعربی فراوان است. دانشمندان پیشین برخی‌ازآنها را بازشناخته و در نوشته‌های خود یـادکرده‌اند. چند تنی نیز آنها را در واژه‌نـامهٔ جداگانه‌ای فراهم آورده‌اند، مانند «المعرّب‌من‌الکلام‌الاعجمی‌علی‌حروف‌المعجم» ازابومنصور موهوب جوالیقی(۴۶۵ـ۵۴۰ هجری)، و«شفاءالغلیل فیما فی کلام‌العرب‌من‌الدخیل» از شهاب‌الدین احمد خفـاجی (۹۷۷ـ۱۰۶۹ هجری) و «معرّبـات رشیدی[1]» از عبدالرشید پسر عبدالغفور حسینی مدنی تتوی[2] (سدهٔ یازدهم هجری).

۱) «معـربات رشیدی» را نخست بار آقای محمد عباسی در سال ۱۳۳۷ خورشیدی در پایان چاپ تازه‌ای از «فرهنگ رشیدی» درتهران به‌چاپ رسانیده است.

۲) «بدیع‌اللغهٔ» سیدعلی پسر محمدعلی حسینی‌میبدی یزدی را اگرچه در سالهای۱۲۸۶ و ۱۲۸۷ هجری قمری فراهم گردیده است باید ازهمین گونه واژه‌نامه‌ها شمرد.

جلال‌الدین عبدالرحمن سیوطی (درگذشته در سال ۹۱۱ هجری) نیز واژه‌های بیگانهٔ قرآن را در دفتر کوچکی به‌نام «المتوکلی» یادکرده است. این دفتر با دفتر کوچك دیگری از او، درسال ۱۳۴۸ هجری در دمشق به‌چاپ رسیده است.

ایـن دانشمندان در روزگاری می‌زیستند کـه نه زبانشناسی به‌معنای امروزی آن پدید آمده بود، نه‌این‌همه آگاهی از زبانهای جهان و ریشه وساختمان آنها فراهـم شده بود، نه‌بستگیهای زبانهای گوناگون با یکدیگر تااین اندازه دانسته شده و نـه دسته‌بندی آنها چنین انجام گرفته‌بود. بااین‌همه آنچه آنان بازشناخته ویادکرده‌اند ارزش بسیار دارد زیرا هم ازآگاهی دیرین دربارهٔ رابطهٔ کهن زبان عربی با برخی از زبانهای دیگر سخن می‌گوید، هم راهنما و پشتیبانی برای پژوهشهای امـروزی است. ازینرو شایسته است که‌بی‌هیچگونه گَرْدِمان (تغییر) ازهمه نوشته‌هاگردآوری شود و به واژه‌نامه‌های معرّبها و بخشهای ویژه‌ای که دربرخی‌ازکتابها دراین باره دیده می‌شود[1]، بسنده نگردد.

نگارنـده که بـرای شناسائی بیشتر زبان عربـی و روابط آن با زبانهای دیگر بویژه زبانهای ایرانی وآریائی دیگر ازپیرامون سی‌سال پیش کـوشش می‌نماید[2]، سالهاست که این گردآوری را نیز آغاز کرده‌است واین دفترنمودار وبخش کوچکی

۱) بـرای نمونـه، نگاه‌کنید به «کتاب» سیبـویه، بخش دوم، قاهره، ۱۳۱۷ هجـری، صفحه‌های۱۹، ۲۰۱، ۳۴۲، وبه«الخصائص» ابوالفتح‌عثمان‌بن‌جنی، ویراستهٔ محمدعلی‌النجار، دفترنخست، قاهره، ۱۳۷۱ هجری، صفحهٔ ۳۵۷، و به «ادب‌الکاتب»، ابـومحمد عبدالله پسر مسلم پسر قتیبهٔ دینوری معروف به‌ابن قتیبه، لیدن، ۱۹۰۰ میلادی، صفحه‌های ۵۲۶–۵۳۳ وبه «فقه‌اللغة» ابومنصور پسر اسمـاعیل ثعالبی نیشابوری، بیروت، ۱۸۵۵ میلادی، صفحه‌هـای ۳۱۶–۳۱۹ و به «المزهر فی‌علوم‌اللغة وانواعها»، از عبدالرحمن جلال‌الدین سیوطی، زیـر عنوان «معرفة‌المعـرب».

۲) بخشی ازایـن بررسیهای نگارنـده راکه در بارهٔ قلب در زبـان عربی و واژه‌هـای مقلوب آن زبان است دانشگـاه تهران درسال ۱۳۴۰ خورشیدی درکتابی با عنوان «قلب در زبان عربی» چاپ ونشر کرده است. چکیدهٔ بخش دیگری ازآن‌که دربارهٔ برگردانیدن واژه‌ها از زبانهای ایرانی به‌عربی است درصفحه‌های ۱۱ تا ۱۶ کتاب «تاج و تخت» نگارنده آمده است. این کتاب را وزارت فرهنگ وهنر درسال ۱۳۴۸ خورشیدی چاپ ونشر کرده است.

از آن است.

دراین دفتر آنچه در«منتهی‌الارب فی‌لغات‌العرب» معرّب خوانده شده‌است گردآوری گردیده و به‌ترتیب الفبای فارسی آرایش یافته است. همچنین همه واژه‌هائی‌که درآن‌کتاب بیگانه شمرده شده یا از گویشهای عربی یاد شده است فراهم گردیده و درپایان این دفتر افزوده شده است. چنین‌گردآوری در «صراح» نیز انجام‌گرفته بود وآن در دفتر دیگری با عنوان «واژه‌های معرّب درصراح» در جزو انتشارات فرهنگستان زبان ایران چاپ و نشر گردید. امید است‌که معرّبهای برخی از واژه‌نامه‌های دیگر مانند جمهرةاللغه، صحاح، ترجمان‌اللغه (ترجمهٔ فارسی قاموس فیروزآبادی)، وبرهان قاطع نیزکه آمادهٔ چاپ است به زودی درجزو همین انتشارات چاپ و نشرشود.

«منتهی‌الارب فی‌لغات العرب» واژه‌نامه‌ای است عربی به‌فارسی‌که یکی از دانشمندان هندوستان به‌نام میرزا عبدالرحیم (پسر عبدالکریم) صفی‌پوری در سال ۱۲۵۲ هجری قمری از روی‌قاموس‌فیروزآبادی وچندین واژه‌نامهٔ نامی عربی دیگر که خود در پیشگفتار منتهی‌الارب برشمرده، فراهم آورده است.

درمنتهی‌الارب واژه‌های عربی در زیر مادّه‌ها یادشده است و این مادّه‌ها به ترتیب الفبای عربی‌آرایش یافته است. حرف نخستین مادّه «باب» وحرف دوم‌آن «فصل» نهاده شده است. برای نمونه، اگر بخواهیم واژهٔ «ابتداء» را در آن بیابیم باید در زیر مادّهٔ «بدء» در فصل «دال» ازباب «باء» بگردیم و اگر بخواهیم واژهٔ «استقبال» را پیداکنیم باید در زیر مادّهٔ «قبل» درفصل «باء» ازباب «قاف» بگردیم. پس یافتن واژه‌ها دراین واژه‌نامه تا اندازه‌ای‌آسانتر از صحاح وقاموس و صراح است.

چون شمارهٔ واژه‌های عربی که در منتهی‌الارب معنی آنها داده شده است بیش ازهمه واژه‌نامه‌های کهن عربی به‌فارسی است ویافتن واژه نیز درآن‌آسان

است، درایران بیش از هر واژه‌نامهٔ عربی دیگرنام و کاربرد یافته است.

منتهی‌الارب تاکنون چندبار در ایران وهند چاپ شده است[1]. در این دفتر همه‌جا به‌چاپ سال ۸-۱۲۹۶ هجری قمری تهران‌که درسال ۱۳۷۷ هجری قمری به روش افست دوباره درتهران چاپ گردیده است بازگشت داده شده است.

درپایان‌بایسته می‌داند یك‌باردیگریادآور شودکه در این دفتر تنها واژه‌هائی گردآوری شده است‌که درخود منتهی‌الارب از معرّب یا بیگانه بودن آنها سخن رفته است وگرنه درآن واژه‌های دیگری هست‌که معرّب یابیگانه بودن‌آنهاسخت آشکار است یا درکتابهای‌دیگر معرّب یا بیگانه شمرده شده است.

* * *

فهرست واژه‌های فارسی که درپایان این دفتر آمده است فراهم کردهٔ آقای محمود منشی است.

صادق کیا

تهران، بهمن‌ماه ۱۳۵۲ خورشیدی

۱) نگاه‌کنید به «فهرست کتابهای چاپی فارسی»، گردآوردهٔ خانبابا مشار، تهران، ۱۳۳۷خورشیدی، صفحهٔ ۱۵۱۷ و به «فرهنگنامه‌های عربی‌بفارسی»، از ع‌منزوی، تهران، ۱۳۳۷ خورشیدی، صفحهٔ ۷-۲۴۶ وبه «مؤلفین کتابهای چاپی فارسی و عربی»، از خانبابا مشار، دفتر سوم، تهران، ۱۳۴۱ خورشیدی، صفحهٔ ۸۲۹.

واژه‌های معرّب

آ

آجُرّ [بضمّ الجیم و تشدید الراء]: خشت پخته، معرّب از یونانی است ودر آن ده لغت دیگر است آجُور و یاجُور و اَجُور و اَجُر و اُجُر و آجِر و آجُر و آجِرَة و آجِرُن و اُجُرُون. ۱۲

آذریطُوس: داروئی است والکلمة رومیة فعرّبت. ۴۰۸

آذَرْیُون: معرّب آذرگون فارسی است و آن آفتاب‌پرست باشد، گل آن زرد و بزرگ و پهن و مدوّر و در وسط آن برگ ریزهٔ سیاه می‌باشد، گرم و تر است، و در قدیم آن را اهل فارس در دیدنش تعظیم داشتندی و در خانه‌ها پراگندندی و آن بوی خوش ندارد. ۱۷

آذین: معرّب آئین است و آن چهارچوب باشد که در وقت قدوم پادشاهی یاوقوع امری عظیم دربازارها ومیدانها به‌زمین فروبرند و به‌فروش وپرده‌ها وپارچه‌های ثمین آن را زینت دهند. ۱۸

آمِیص و آمیص: معرّب خامیز است و آن طعامی است که ازگوشت‌گوساله باپوست آن ترتیب دهند یا شوربای سکباج است که سرد کرده روغن آن را دور سازند. ۳۷

عامِص: خامیز که نوعی از طعام باشد که از گوشت و پوست گوساله ترتیب

دهند یا شوربای سکباج که سرد نموده روغن دور سازند. ۸۸۰
آملج : (نگاه کنید به املج).

ا

اَبَرْقُوه [کَسَقَنْقُور]: شهری است به‌فارس، معرّب برکوه یعنی ناحیهٔ کوه و از آن است ابوالقاسم احمدبن‌علی وزیر و دهی است برشش منزل از نیشابور. ۷۴
اَبْریسَمْ [بفتح السین و ضمّها]: معرّب از ابریشم فارسی است. ۷۰
اِبْریق [بالکسر]: آب دستان[۱]، معرّب آبریز است، اَباریق جمع. ۷۳
ابْزَن [مثلثة الاوّل]: حوضی که در آن غسل کنند و گاه ازمس باشد، معرّب آبزن، قال مجدالدین و اهل مکّة یقولون بازن للأبزن‌الذی یأتی الیه ماءالعین عند الصفا ویریدون ابزن ای‌الابزن لانّه‌شبه حوض و رأیت بعض‌العلماءالعصریین اثبت و صحّح فی بعض کتبه هذا اللحن فقال عین بازان من عیون مکّة فنبهتُه فتنبّه[۲]. ۷۹
اَبْلُوجُ السُکَّر [بالضّم]: قند سپید یا قند سوده، معرّب از فارسی است. ۹۹
اَبْهَر:... و بدون الف و لام شهری است کلان مابین قزوین و زنجان، معرّب ابهر یعنی آب آسیا ، و شهری است کوچك به نواحی اصفهان و کوهی است

۱) «آب‌دستان، بروزن آب‌دندان: به‌معنی ابریق و آفتابه ومطهره‌ومانند آن باشد». برهان‌قاطع
۲) «ابزن ، به‌حرکات ثلث در اوّل: حوضی‌است که شسته می‌شود سر و تن در او وگاهی گرفته‌می‌شود ازمس، معرّب آب زن است واهل مکّه می‌گویند بازان‌از برای آبزنی که‌می آید به‌سوی اوآب چشمه نزد صفا و اراده می‌کنند از بازان ابزان یعنی آبزن بواسطهٔ آن‌که مانند حوض است بواسطهٔ آن‌که‌شش سوی است و دیدم بعضی ازعلمای عصر راکه اثبات وتصحیح کرده است دربعضی کتب خود این لحن را پس گفته است‌که عین بازان ازچشمه‌های مکّه است پس آگاه‌کردم او را براو پس آگاه شد». ترجمان‌اللغه

به‌حجاز. ۱۱۳

اُتْرُجّ و اُتْرُجّة [بالضّم و شدّالجیم، وتُرُنْج و تُرُنْجَة، بضمّتین]: معرّب از ترنج فارسی است... ۱۲۴

اُرْجُوان [بالضّم]: سُرخ و جامه‌های سرخ و رنگی است سخت سرخ و سرخی‌و نشاسته و درختی است که شکوفهٔ سرخ دارد، معرّب ارغوان، ارجوانی منسوب است به وی یقال هو احْمَرُ ارجوانّی یعنی سخت سرخ. ۴۳۶

اَرَنْدَج [ویکسراوّله]: چرم سیاه، معرّب رنده[1]. ۴۴۰

یَرَنْدَج: پوست سیاه و سیاهی که بدان موزه را سیاه‌رنگ کنند یا آن زاگ است. ۴۴۰

اِسْتَبْرَق: دیبای‌سطبر، معرّب استبرك، یا دیباکه به‌زر ساخته باشند یاجامهٔ حریر سطبر مانند دیبا یا برنداق سرخ مشابه زهمای کمان، اُبَیرق مصغّر آن است به حذف سین و تا. ۷۳

اُسْرُف [بالضّم]: سرب، معرّب آن است. ۵۵۴

اُسْرُب، کقنفذ و تشدد الباء: سرب. ۵۴۹

اُسْطُوانة [بالضّم]: ستون، معرّب استون، نون اصلی است بروزن افعوالة مثل اقحوانة به دلیل اساطین‌مُسَطّنة یعنی ستونهای استوار یا زائد بر وزن فُعْلُوانة و قیل افعلانة، و قوائم ستور و نره. ۵۵۷

اِسْفیذاج [بالکسر]: سپیده، معرّب آن‌است‌و آن‌خاکستر قلعی‌است و اُسرب... ۵۶۲

اِفرَنْجَة [بکسرالهمزة وفتح‌الراء]: گروهی است از مردم، معرّب افرنگ، والقیاس کسرالراء اخراجاً له مخرج‌الاِسْفِنْط علی اَنّ فتح فائها لغة والکسراعلی و افصح. ۹۶۱

اِفْرِنْد: (نگاه‌کنید به‌فِرِند).

۱) «رَنده، [به‌فتح اول بروزن خنده]:... ونوعی‌ازچرم‌باشد سیاه‌رنگ». برهان‌قاطع

اِفْریزالحائط [بالکسر]: کرانه‌های دیوار به‌خشت فروگرفته[۱]، معرّب است، و نیز افریز سرای از خشت وگچ برآورده و درز دوزنده. ۹۵۴

اِلاّ دَه فَلادَه: قَوْلُهُم اِلاّ دَه فَلادَه [ویُسکن] یعنی اگر نباشداین امراین‌ساعت پس نخواهد شد بعد ازآن یعنی اگر ایـن ساعت فـرصت را غنیمت نشماری پس نخواهی‌یافت‌آن را گاهی قالهالاصمعی وقال لاادری ما اصله وقیل اصله فارسّی اَی اِن لم تعط الان فلم تعط ابداً. ۳۹۷

اَمْلَج: گندم‌گون و بیابان بی‌آب و علف و آمله، معرّب است[۲] .. ۱۲۰۴

نگاه کنید به‌آمـلج.

اَنْبَج [کاحمد و یکسر]: باوهٔ انبه‌که میوه‌ای است هندی، معرّب است. ۱۲۱۹

اَنْجبار [بالفتح و یکسر]: رستنی است سرخ رنگ، معرّب انگبار . ۱۵۴

اَنْجَر [کاحمد]: لنگر، معرّب است، و آن چند چـوب است‌که بهم بسته در میان ارزیزگداخته و جزآن پر کنند[۳] چندان‌که مانند سنگ‌گران گردد و به‌تك نشیند. ۱۲۲۸

اُنْمُوذَج: (نگاه کنید به نـموذج).

۱) «افریز دیوار، به‌کسر اوّل : کناره ولب دیوار است‌که بیرون است از دیوار وآن را مخارجهٔ دیوار می‌گویند، معرّب است». ترجمان‌اللغه ۴۱۵

۲) «اَمْلَـج ، بروزن احمر: به معنی گندم‌گون و به معنی زمین‌خالی است‌که چیزی در او نیست و املج دوائی است معروف، معرّب آمله است، مترجم‌گوید‌که مصنف‌آمله را املج بر وزن احمد ضبط‌کرده و درمهذّب در الف ممدوده‌گفته‌آملج‌آمله و همچنین در بحرالجواهر در باب همزه بالف‌گفته و باعث براین اشتباه نوشتن اوست‌که اکثر به‌یك الف می‌نویسند و در ممدود اکتفا به‌مدّی‌که بربالای اوکشیده می‌شود می‌کنند و برتقدیری که املج هم لغتی باشد که عرب استعمال نمـاید شایع در این لغت را که ممدود بودن‌آن است نقل نکـردن خلاف صواب است...». ترجمان‌اللغه ۱۶۸

۳) «وآن‌چندچوب‌است بهم بسته‌که درمیان‌آنها ارزیز گداخته‌وجز آن‌پر کنند». فرهنگ آنندراج

اَوارجه: معرّب اوارده، و آن دفتری باشد که حسابهای پراگندهٔ دیوانی را در آن نویسند. ۱۹
اَوْج [بالفتح]: معرّب اوگ که در مقابل حضیض باشد. ۴۴
اِیارَجَه [بالکسر وفتح الراء]: ایاره که معجونی است مسهل، ایارج جمع، معرّب ایاره که داروی الهی باشد. ۱۳۸۵
اَیُّوب: نام پیغامبری است، وهو معرّب اصله اَیُّووُب علی فیعول ... ۴۴

ب

بابونَج: معرّب بابونهٔ فارسی است. ۵۰
بابُونك: معرّب بابونهٔ فارسی. ۱۰۷
بأجَه: نوعی از طعامها، معرّب باها است، بأجات جمع. ۴۹
باذام: ابوصالح مولای امّ‌هانی که مفسّر ومحدّث بوده وحکم به‌ضعف وی کرده‌اند، وآن غیر منصرف باشد از جهت عجمة و علم، معرّب از بادام فارسی. ۶۴
باذَرَنْجَبُویَه: معرّب بادرنگبویه و آن گیاهی است... ۶۴
باذغیس [به سکون ذال] : دهی است در هرات یا ناحیه‌ای است مشتمل برقرای بسیار از اعمال هرات، معرّب بادخیز که محل هبوب ریاح باشد. ۶۴
باذَق [بفتح الذال و کسرها] : شیرهٔ انگور تند و تیز اندك طبخ یافته ، معرّب باده. ۶۴
باذَنْجان: معرّب بادنجان . ۶۴
باشَق [کهاجر]: معرّب باشه که مرغی است شکاری. ۸۴
واشِق:... و باشه، لغتی است درباشق[1]. ۱۳۱۹

۱) «واشق: لغتی است در باشق ، مترجم گوید که غلط کرده است مصنف در این‌که ←

بافْد [به‌سکون فا و اجتماع ساکنین] : شهری است در کرمان، معرّب بافت . ۹۴

بالغاء: پاچه‌ها، معرّب پایها. ۱۰۲

باله: قاروره وتوشه‌دان (بوی‌دان) وطبلهٔ عطّار وبه‌این‌معنی‌معرّب از بیلهٔ فارسی است. ۱۱۲

بَبْر [بالفتح]: نوعی از دد، معرّب است، بُبُور جمع. ۵۰

بَخْت: طالع، معرّب است. ۵۷

بُخْتَج [کجخدب]: معرّب پخته و آن دوشابی را گویندکه چندان بجوشانندکه به‌قوام آید، بَخاتِج جمع. ۵۷

بُدّ [بالضّم]:... وبت، معرّب‌است، بِدَدَة وابدادجمع‌وبتخانه وصورتخانه. ۶۰

بَرْبَط [کجعفر]: عودکه‌آن را می‌نوازند، معرّب بربط است به‌اضافت یعنی‌سینهٔ بط. ۶۵

بَرْدَج: اسیر، معرّب برده . ۶۸

بَرْدَشیر: شهری است در کرمان یائی (؟) است، معرّب [به] اردشیر . ۶۷

یردشیر: شهری به‌کرمان، اوهُوبالباء. ۱۳۸۵

بَرْدَعَه [بالفتح] :... و شهری است در اقصای اذربیجان، معرّب بردهدان زیرا که پادشاهی اسیران را بجا گذاشته بود و به این معنی بدون الف و لام آید وگاهی به‌ذال منقوطه هم خوانند. ۶۸

بَرْذَعَة: به‌معنی بردعة به‌دال مهمله است. ۶۸

بُرْزَج : آنچه بر روی سقرلات و مانند آن بعد از پوشیدن بهم رسد، معرّب پرزه . ۷۰

← واشق به‌کسر شین راگفته لغتی است در باشق بلکه واشق به‌فتح شین لغتی است در باشق بروزن هاجرچنان‌که گذشت وابن‌عبّاد وغیر اوگفته‌اند معرب واشه و باشه وآن پرندهٔ خوردی است شکاری». ترجمان‌اللغه ۷۸۸

بِرْسام [بالکسر] : بیماری سینه مورث هذیان، معرّب از برسام فارسی‌چه بر به معنی سینه است وسام به‌معنی بیماری چنانچه سرسام بیماری سر. ۷۰

بُرْسِمَ الرجل ، مجهولاً : بیمار شد به بیماری برسام ، مُبَرسَم نعت است از آن. ۷۰

بِلْسام، بالکسر : لغتی است در برسام. ۱۰۰

جِلْسام، بالکسر: علّت برسام. ۱۸۹

بَرَق [محرّکة]: بره، معرّب است. ۷۲

بَرْنامَج: فرد جامع حساب، معرّب برنامه . ۷۶

بِرَنْج [کهرقل]: تخمی‌است مسهل بلغم، معرّب برنگ که بیشتر از کابل آرند. ۷۶

بِرِنْد [بکسرتین و یفتح الراء] : فروغ شمشیر و جوهر آن، معرّب پرنگ ، و سیفٌ بِرِنْد شمشیر که بر آن نشان قدیم باشد وتیغ جوهردار. ۷۶

نگاه کنید به فرند و افرند .

بَرْنِيّ [بالفتح]: خرمائی است نیکو، معرّب برنیك . ۷۶

بَرِید [کامیر]: ردهٔ هرچیز بر ترتیب و استرانی که به‌هر دوازده میل برای سواری نامه‌برسلطان مرتّب دارند پس معرّب دم‌بریده باشد وپیغامبر ونامه‌بران برستور برید، بُرُد جمع، و دوفرسخ یا دوازده گروه یا مسافت دو منزل و پروانك که دومنزل پیشاپیش شیرندا و انذار کند. ۶۸

بُزُرْج [بضمّتین ویفتح الباء]: عَلَم است، معرّب بزرگ . ۷۸

بُزّ [بالضّم]: لقب ابرهیم‌بن عبدالله نیشابوری محدّث، معرّب از بز فارسی. ۷۸

بُسْتان [بالضّم]: باغ، معرّب بوستان است، بَساتین وبساتون جمع، وبستان ابن عامر نزدیك مکّه است و نخلهای یمانیّه و هم شامیّه دارد. ۷۹

بُسْتُوقَة [بالضّم]: مرطبان کوچك سفالین، معرّب بستو . ۷۹

بُسَّد [کسکّر]: مرجان، معرّب است. ۸۰

بَسْفایَج [بالفتح] : معرّب بسپایه و آن بیخ گیاهی است گره‌دار و اندرون آن سبز.... ۸۲

بَسْیارْدانَج : معرّب بسیاردانه و آن ثمر درختی است بسیار مبهّی. ۸۳

بَصْرَة [بالفتح]: شهری است مشهور، ویکسر ویحرّك وتکسر الصاد، یا معرّب از بس راه است، و شهری بوده به مغرب که بعد چهار صد سال ویران‌گردید. ۸۴

بَغْشُور [بالفتح]: شهری‌است میان هرات وسرخس، معرّب گوشور، بَغَوی‌منسوب است به‌آن برغیرقیاس. ۹۳

بَلاس [کسحاب]: گلیم، معرّب از پلاس فارسی، بُلُس جمع. ۱۰۰

بَلاّس، کشدّاد: پلاس فروش. ۱۰۱

بِلّیج السفینة [کسکّین]: بیلهٔ کشتی، معرّب است. ۹۹

بَلیلَج : معرّب بلیله. ۹۹

بَنْد [بالفتح]: عَلَم بزرگ که زیر آن ده‌هزار مَرد باشد، معرّب از فارسی است، بُنُود جمع ، و بند کشتی‌گیری و آبی که سکر آورد و نام موضعی و پیادهٔ فرزین‌بند شطرنج. ۱۰۶

بَنَفْسَج: معرّب از بنفشهٔ فارسی است. ۱۰۷

بُنك [بالضّم]: بُن چیزی و خالص آن، معرّب‌است، یُقال هؤلاء مِن بنك‌الارض ای مِن اصلها. ۱۰۷

بُوقَمَة: معرّب از بوتهٔ فارسی است. ۱۰۹

بُوطَة، بالضّم: بوتهٔ زرگران. ۱۱۱

بُورَق: معرّب بوره[1] است. ۷۳

۱) «بوره، بروزن شوره: چیزی‌است مانند نمك وآن را زرگران بکار برند وشکرسفید را نیزگفته‌اند و معرب‌آن بورق است و به‌عربی نطرون خوانند». برهان قاطع

بورَك، بالضّم: به‌معنی بورق است. ۷۵

بـاسَهُ بَوْساً: بوسید آن را، معرّب است. ۱۱۰

بُوسَنج : شهری است از هرات، معرّب بوشنك (پوشنگ). ۸۳

بـوصیّ [به تشدید یا]: نوعی از زورق، معرّب بوزی. ۱۱۰

بَهْرَج [بالفتح]: باطل و کـذب و ردی از هرچیز و مباح و درم ناسره، معرّب از نبهرهٔ فارسی و قیل هی کلمة هندیّة اصلها نبهلا فنقلت الی الفارسیّة فقیل نبهره. ۱۱۴

نَـبَـهْـرَج، کسفرجل: ناسزا (ناسره) و زبون هیچکاره. ۱۲۲۳

بَهَطّ [محرّکة مشددةالطاء]: نوعی از طعام که برنج را باشیر وروغن‌پزند، معرّب بهتا که هندی است. ۱۱۴

بَیجاذَق: معرّب بیجاده[۱] و آن مهره[ای] است. ۵۴

بَیْرَم [بالفتح] : برما[۲] یا برمای درودگـران خصوصاً، معرّب از برماه فـارسی، و سنگ دراز و میتین ومانند آن. ۷۶

بَـیْـلَـم، کحیدر:... و برمای درودگران. ۱۰۵

بَیْزار [بالفتح]: نره وبازدار و کشاورز وبه‌این دومعنی معرّب بازدار و بازیار است، بیازرة جمع. ۷۸

بَیشَیارَج: خوانچه و طبقی را گویند که در آن تنقّلات وگل و امثال آن کرده پیش مهمان آرند قبل از طعام، معرّب پیشیاره ، بیشَیارَجات جمع ، وگاه بـا و یا

۱) «بیجاده ، با ثانی مجهول بروزن بی‌باده: به معنی بیجاد است که کاه‌ربا باشد وبعضی گویند بیجاده نوعی از یاقوت است». برهان قاطع

۲) «برماه ، بروزن درگاه: افزاری‌است درودگران را که بدان چوب وتخته را سوراخ کنند و به‌عربی مثقب خوانند». برهان قاطع

را به‌فا بدل کرده فیشَفارَج گویند. ۱۱۷
نگاه کنید به شفارج.

ت

تَخْتَج : معرّب تخته، تَخاتِج جمع. ۱۲۳
تِخْریص و تِخْریصَة [بکسرهما]: خشتك پیراهن و جز آن، معرّب تیریز. ۱۲۳
دِخْریص، بالکسر: تریز جامه. ۳۶۲
تُرُنْج و تُرُنْجة: (نگاه کنید به اُتْرُجّ).

ج

جاموس [کقاموس] :گاومیش ، معرّب است ، جَواميس جمع و المؤنّث بالهاء. ۱۹۴
جاوَرْس: معرّب گاورس است که ارزن باشد. ۱۷۱
جُدّاد [کرمّان]: جامه‌های کهنهٔ پاره پاره، معرّب گراد ، و هرچیز که بعضی اجزای آن در بعضی دیگر پیچیده و درهم رفته باشد از رشته‌ها و شاخه‌های درخت و درختهای ریزه و رشته‌های خیمه وکوههای خورد. ۱۶۲
جُرْبُز [کقنفذ]: فریبنده، معرّب گربز. ۱۶۷
نگاه کنید به قربز.
جُرْجانیّة: قصبه‌ای است در بلاد خوارزم، معرّب گرگانج. ۱۶۸
جِرْداب [بالکسر]: میانهٔ دریا، معرّب گرداب. ۱۶۹
جَرْدَبان [بالفتح] : معرّب گردبان است یعنی نگاهبان نان و به معنی

جَرْدَبی[۱] است که مذکور شد، و یضمّ، یقال جعل‌الرجل شماله جَرْدَباناً اذا وضع یده علی‌الطعام یمین یدیه لئلا یتناوله غیره. ۱۶۹

مُجَرْدِب، بکسرالدّال: آن‌که دست برطعام خوان نهد تا دیگری نخورد یا آن‌که به دست راست خورد و به دست چپ باز دارد. جَرْدَبَ: به حرص تمام همهٔ طعام خورد ونیز جَرْدَبَة دست برطعام خوان نهادن تا دیگری‌نخورد یا به‌دست راست خوردن و به‌دست چپ باز داشتن. ۱۶۹

جَرْدَبیل، کزنجبیل: به معنی جَرْدَبان است که مذکور شد. ۱۶۹

جَرْدَمَ‌الخبز: خورد همهٔ نان را ونیز جَرْدَمَة تمام‌خوردن به‌حرص و دست برطعام خوان نهادن تا دیگری نخورد یا به‌دست راست خوردن و به‌دست چپ منع کردن، لغتی است در جردبة. ۱۶۹

جَرْدَقَة [بالفتح]: نان، معرّب گرده. ۱۶۹

جَرْدَقَة: نان، معرّب گرده. ۱۷۰

جُرْز [بالضّم]: گرز آهنی، معرّب است، اَجْراز و جِرَزَة جمع. ۱۷۱

جَرْم [بالفتح]: گرم، معرّب است، و زمین سخت‌گرم. ۱۷۳

جَزَر [محرّکة]: آداك[۲]، وگَزَر[۳]، معرّب‌است، و تکسرالجیم. ۱۷۶

جُزاف [مثلثة]: خرید و فروخت به‌تخمین بدون وزن و پیمانه، معرّب گزاف، و به تخمین بی‌وزن و بی‌پیمانه و شمار خرید و فروخت نمودن، جُزافَة مثله، بیع جُزاف مثله نعت است از آن و بیعٌ جَزیف کامیر کذلك. ۱۷۷

۱) «جَرْدَبی، بالفتح: طفیلی یعنی کسی که ناخوانده به‌ضیافت آید و آن که‌دست برطعام نهد تا دیگری نخورد یا به‌دست راست خورد و به‌دست چپ منع کند». منتهی‌الارب ۱۶۹

۲) «آداك: جزیره».

۳) «گَزَر: هویج».

مُجازَفَة وجِزاف: به‌گزاف فروختن. اِجْتَزَفَه: بدون کیل و وزن خرید آن را. ۱۷۷

جَزْمازَج: میوهٔ درخت گَز است، معرّب گزمازك. ۱۷۸

جَشْمیزَج [بالفتح]: معرّب چشمیزك است و آن دانه‌ای باشد به‌قدر بهدانه و مثلّث و سیاه و برّاق که در داروهای چشم بکار برند. ۱۸۰

جَصّ [بالفتح و یکسر]: گچ، معرّب است نه عربی چرا که جیم وصاد در کلام عرب باهم جمع نشود. ۱۸۰

جِصاصَة: گچ‌گری. جَصّاص، کشّداد: گچ‌گر. جَصّاصات: جاهائی که در آنجا گچ سازند. مکانٌ جُصاجِص: مکان سپید و هموار. جَصَّصَ البناء: به‌گچ اندود آن را. اجتصاص: گچ گرفتن. ۱۸۰

قَصّة، بالفتح: گچ، و یکسر. تقصیص: گچ اندود کردن بنارا. ۳۱-۱۰۳۰

جَلاهِق [کعلابط]: کمان‌گروهه[1] و اصله بالفارسیّة جُلّة[2] و هی کُبّة غزل والکثیر جلها و بها سمّی الحائك. ۱۹۲

جُلْفَر [کجخدب]: معرّب گلپر. ۱۹۰

جُلّ [بالضّم ویفتح]: یاسمین و وردابیض و ورد احمر و ورد اصفر، معرّب است، جلّة یکی. ۱۹۰

جُلّاب [کزنّار]: گلاب، معرّب است. ۱۸۶

جُلَّسان [بالضّم و شدّاللام المفتوحة]: گلشن، معرّب است. ۱۸۹

جُلَّنار [به‌ضّم جیم و فتح لام مشدّد]: گُل انار برّی، معرّب گلنار است. ۱۹۱

جُمْجُم [بضمّتین]: گیوه و آن پاافزاری است که زیر آن از لته و بالای آن ریسمان

۱) «کمان‌گروهه، کمان‌گرهه، کمان‌قروهه: کمانی باشد که بدان گلوله ومُهرهٔ گل اندازند و عربان قوس‌البنادق و قوس الجلاهق خوانند». برهان قاطع

۲) «جُلّه، به‌ضمّ اوّل وفتح ثانی‌مشدّد: گروههٔ (گلوله) ریسمان راگویند». برهان قاطع

باشد، معرّب چمچم به‌هردو جیم فارسی. ۱۹۷

جوُبان [بالضّم]: دهی است به‌مرو، معرّب گوبان . ۲۰۲

جَوْبَق [کجوهر و یضمّ اوّله]: دهی است به‌نواحی نَسَف... و موضعی است به مروشاهجان... جَوْبَقَة: موضعی است به‌نیشابور... دانستنی است که گاهی درکلام عرب جیم وقاف با هم در یك کلمه جمع نشود مگر آن که معرّب باشد یا از قبیل اصوات. ۱۵۵

جَوْز [بالفتح]:... گوز[۱]، معرّب است، جَوْزَة یکی، جَوْزات جمع. ۲۰۴

جَوْزبوّا: جوزبویه . جوز القیء : بار درختی است مخصوص به‌بلاد یمن و هند... جوزمأثَل : تاتوره . جَوّاز: گوزفروش . جَوزات : گرههای میان دوپوست درخت. مَجازَة: جای بسیار جوز. ۲۰۴

جَوْزَق‌القطن: معرّب گوزغه[۲]، غلاف پنبه که هنوزپنبه از آن برنیاورده باشند. ۲۰۴

جَوْهَر [بالفتح]: هرسنگ که از آن منفعتی برآید همچو الماس و یاقوت و لعل و امثال آن، معرّب گوهر ، جوهَرَة یکی، جَواهِر جمع ، و اصل ونژاد و مادّهٔ هرچیزی و گوهر یقال جوهرالثوب جیّدٌ او ردی و نحو ذلك و آنچه به ذات خود قائم باشد ضدّ عرض و دلاور، و جوهر فرد: جزء لایتجزّی . ۲۰۸

جَوْهَریّ: گوهرفروش. ۲۰۸

جَوْفَر: کجوهر وزناً و معنیً. ۲۰۶

جَیْحان: نهری است میان شام و روم،معرّب جیهان . ۱۶۰

نَهرُجهان : معرّب آن جیحان است و مذکور شد در ج ح ن. ۲۰۹

۱) گردو.

۲) «گوزغه، به‌فتح اول وثالث وغین نقطه‌دار: غوزه وغلاف پنبه راگویند». برهان قاطع

جَیْسُوان: نوعی از بهترین خرمابن، معرّب گیسوان است‌که به‌معنی‌زلف باشد. ۲۱۱
جیلان [بالکسر] : ولایتی است به‌عجم، معرّب گیلان ، و قومی است به‌بحرین ترتیب دادهٔ کسری... ۲۱۱

ح

حَسَك [محرّکة] : خَسَك که خار سه‌پهلو باشد، معرّب است، حَسَکَة یکی، و خارهای سه‌گوشه که از آهن و نی سازند و گرداگرد لشکر و جز آن اندازند تا دشمن مجال نیابد. ۲۴۶

خ

خام: پوست دباغت نایافته و پوست که در دباغت وی مبالغه نکرده‌باشند و کرباس ناشسته، معرّب است. ۳۵۳
خِرْبز [بالکسر]: معرّب خربزه و آن عربی است صحیح. ۳۰۶
خَرْدَق: شوربا، معرّب است از خوردیك . ۳۰۷
خِرْص :... و خرس[1] وبه‌این معنی غالبا معرّب از فارسی است. ۳۰۹
خَرْفی [کسکری]: دانهٔ خُلّر[2] معرّب خربی است. ۳۱۱
خَرَق [بالتحریك، معرفة]: دهی است به‌مرو و معرّب خره . ۳۱۲
خُرَّم [کسکّر] : نبات درخت و عیش خوش و به‌این معنی معرّب از فارسی است

۱) دراصل : «خرص».
۲) «خلر: به‌ضم اول وفتح‌ثانی وسکون رای‌قرشت: غله‌ای‌است شبیه به‌کرسنه‌وآن‌را دریزد و نواحی کرمان و لرستان تاسبزاست خام خورند و به‌خوردگاو نیز دهند....». برهان قاطع

و لقب پدر حسین‌بن ادریس حافظ و دهی است به‌فارس از آن ده است بابك خرّمی. ۳۱۲

خَشْتَق [کجعفر] : کتان و ابریشم و پارچهٔ مربّع زیر بغل جامه، معرّب از خشتك فارسی است. ۳۱۸

خَشّ: معرّب خوش فارسی است، در شعر اعشی آمده. ۳۴۷

خُشْنام [بالضّم، معرفة]: از اعلام است، معرّب از خوشنام فارسی. ۳۲۰

خَلَنْج [کسمند]: درختی است نیك سخت که از چوب آن تیر و نیزه‌سازند، معرّب خدنگ، خلانج جمع. ۳۳۲

خُنْبُجَة [بالضّم]: خم، معرّب است. ۲۹۵

خُبّ، بالضّم: دوستی و سبو یا سبوی کلان. ۲۱۲

خَنْدَرِیس: می، سُمّیَت بذلك لِقِدَمها، قال‌مجدالدین مشتق من الخدرسة ولم تفسّر او رومیّة معرّبة، و حِنْطَةٌ خندریس گندم کهنه. ۳۰۲

خَنْدَق [کجعفر] : گوی که گرداگرد حصار و قلعه و لشکرگاه کنند، معرّب کنده. ۳۴۴

خَنْدَقَة: خندق کندن. ۳۴۴

نگاه کنید به کندجة.

خوان [کغراب و کتاب]: هرچه‌بروی طعام خورند. معرّب خوان ، اَخْوِنَة و خون جمع، اخاوین مثله. اِخْوان به‌معنی خوان است... ۳۴۹

خَوَرْنَق [کفدوکس] : کوشك نعمان اکبر که به‌عراق است، معرّب از خورنگه که جای خوردن باشد، و نهری است به‌کوفه و شهری است به‌مغرب و دهی است به‌بلخ. ۳۱۳

خیار [ککتاب]: خیارتره، معرّب است. ۳۵۰

خیار شنبر: خیار چنبر، معرّب است. ۳۵۰
خید [بالکسر]: گیاه تر وتازه، معرّب و مغیّر خوید فارسی است. ۳۵۰
خیریّ [بالکسر]: خیرو، معرّب است . ۳۵۱
خِیوَق [بالکسر]: شهری است به‌خوارزم، معرّب خیوه. ۳۴۸

د

دارِش [کصاحب]: پوست سیاه، کأنّه فارسی‌الاصل. ۳۶۷
دارصینی: معرّب دارچینی است. ۳۹۲
داشِن [کصاحب]: جامهٔ‌نو که پوشیده‌نشده‌باشد وخانهٔ نو تیار که سکونت کرده‌نشده، معرّب دشن است که دستلاف باشد. ۳۷۱
داناج: دانشمند، معرّب دانا. ۳۸۹
دُنُج، بضمّتین: دانشمندان، کأنّه جمع دَنوج بالفتح. ۳۸۹
دَبّوس [کتنّور]: گرز آهنی، معرّب است، دبابیس جمع. ۳۵۷
دَخْتَنُوس [کعضرفوط] : قبیله‌ای است از عرب و نام دختر لقیط‌بن زرارة تمیمی، معرّبة، اصلها دخترنوش ای بنت‌الهنی سمّاها ابوها باسم ابنت کسری ، و یقال دخدنوس بالدال. ۳۶۲
دَخْدار: جامهٔ سپید یا سیاه در تخته بسته، معرّب تخت‌دار[1]. ۳۶۲
دَرْبان [بالفتح ویکسر]: نگاه‌دارندهٔ دَر، دَرابِنَة جمع، فارسی معرّب. ۵-۳۶۴
دَرْزُالثوب : شکاف جامه که دوخته باشند ، معرّب است، دُروز جمع، و بَنات الدروز سپش (شپش) و بیضهٔ آن. ۳۶۶

۱) «تخت‌دار، بادال ابجدبروزن بختیار: جامهٔ سیاه و سفید راگویند و جامهٔ خواب را نیز گفته‌اند و معرّب آن دخدار است که به‌فتح دال ابجد باشد». برهان قاطع

دَرَقَه [محرّکة]:... روزن نهر، معرّب است. ۳۶۸

دَرْواسج [بالفتح]: معرّب دروازه‌گاه، چیزی که پیش کوههٔ زین از زیادت پهلوی زین است. ۳۶۹

دَرَهْرَهَة: ستارهٔ بسیار روشن، و کارد سرکج، معرّب است. ۳۷۰

دِرْهم [بالکسر و فتح ها و کسر آن]: درم، و هوفارسّی معرّب، و وزن آن شش دانگ است و دانگ دوقیراط باشد و قیراط دو طسوج و طسوج دو جو میانه و ده درم شرعی دومثقال باشد و درم شرعی‌را درهم بغلی هم می‌گویند، دِرْهام بالکسر مثله، دَراهم و دَراهیم جمع. ۳۷۰

دَسْت [بالفتح]: دشت و دست جامه و دست کاغذ و دست خانه و مسند ملوك وجز آن، معرّب است. ۳۷۰

دشت، بالفتح: بیابان، فارسی است یا توارد لغتین. ۳۷۱

دَسْتَجَه [بالفتح]: دسته، معرّب است، دَساتِج جمع. ۳۷۰

دستور: کتابی که در او مایحتاج چیزها نوشته شده باشد ونسخهٔ جامع کلّ حساب که نسخه‌های دیگر از آن بردارند و آن که در تمشیت امور براو اعتماد کنند، معرّب دستور بالفتح، دَساتِر جمع. ۳۷۰

دَستیج: آوندی است که آن را به‌دست توان برداشت، معرّب دستی. ۳۷۰

دُکّان [کرّمان]: دوکان(دکان)، معرّب است، دَکّاکین جمع، وهوفُعْلانٌ لافُعّال بدلیل قولهم الدکة فی معناه. ۳۸۱

دَکَنْکَص [کسفرجل، معرفة]: جوئی است در هند، قاله ابن‌عبّاد و قال ابن‌عزیز دکنکوس... اَقولُ لَعَلّه تعریب دیوکنکا. ۳۸۱

دَلّ: دل بالکسر بالفارسیّة الفؤاد عرّبوا فقالوا دَلّ بالفتح والتشدید. ۳۸۳

دَلَق [محرکة]: دابّه‌ای است کوچك که به‌سمور ماند، معرّب دله که قاقم است. ۳۸۳

دَمَق [محرّکة]: باد و برف، معرّب دمه. ۳۸۷

دَمَقَةالحَدّاد: دَمهٔ آهنگران، نیز معرّب دمه. ۳۸۷

دَمَهْکَر [کسفرجل]: دم‌گیر، معرّب دمه‌گیر . ۳۸۹

دَوْرَق [کجعفر]: سبوی گوشه‌دار... و پیمانهٔ شراب و آن سه رطل یا چهار رطل بغدادی است، و هو معرّب من‌الفارسیّ، و الدورق الانطاکی بیست و چهار قسط است. ۳۹۳

دُولاب [بالضّم] : نام جائی و چرخ چاه که در آن کوزه‌ها بسته آب کشند، معرّب است و یفتح، دوالیب جمع. ۳۹۴

دونیج : (نگاه کنید به‌سطر زیر).

نهبوغ، کعصفور: مرغی است ودونی که کشتی است دریائی درازتیزرو، آن را دونیج نیز گویند، معرّب دونی . ۱۲۸۹

دُهانِج [کعلابط]: فراخ نرم و بزرگ خلقت از هرچیزی و شتر دوکوهانه، فارسی معرّب، و شتابروگام نزدیک گذارنده. ۳۹۹

دَهْبَرَّج [بالفتح مشددة الراء]: معرّب دهپره یعنی دَه‌پر. ۳۹۶

دُهْدُرّ [بالضّم مشدّدةالراء]: اسم‌است مر دروغ وباطل را و همچنین دُهْدُرَّیْن مثنّی‌اسم‌است مردروغ وباطل‌را ومربَطَلَ را به‌لفظ ماضی ومِنهُ دُهْدُرَّیْن سَعْدُالقَیْن یعنی‌باطل وبیکارشد سعدآهنگر به‌این که کسی کار به‌اونمی‌فرماید جهت‌تشاغل مردم به‌قحط سال یاآهنگری مدّتی دعوی کرد که نام او سعد است سپس آن دروغ‌وی ظاهرشد فقیل‌له ذلك یعنی جمع کردی باطل را به‌سوی‌باطل ای‌سعدآهنگر ویروی منفصلاً، دُه وآن امر است ازدها اصله دَهو لام‌کلمه که واوبود به‌جای عین‌کلمه‌آوردند دوُه شد ثُمّ حذفت‌الواو للسّاکنین فبقی دُهْ، دُرَّیْن ازدرّ است به‌معنی‌تتابع یعنی‌مبالغه‌بکن‌در کذب ای‌سعدآهنگریاآهنگری

بودعجمی‌و دریمن‌گشت می‌کرد پس‌هرگاه در دهی ازدههای یمن‌کسادبازاری او شد به‌زبان فارسی گفت ده پدرود یعنی خبر می‌دهد به وداع ده و خروج خود ازآن به‌فردا تا اهل قریه‌کار را به او فرمایند فَعَرَّبوه وضربوا بـه‌المثل فقالوا اذا سَمِعْتَ بسری القَیْنِ فانّه مُصَبِّحٌ یعنی‌اگر بشنوی که به شب‌خواهد رفت اوبه‌تحقیق همین‌جا صبح‌کننده است یعنی‌کاذب ودروغگوی است. ۳۹۷

دِهْقان [بالکسر والضّم]: قادر و توانا برتصرّف‌کارها با سبکی و چستی ودانای کار وبازرگان یامیفروش وکشاورز و مهترکشاورزان و رئیس اقلیم ورئیس‌ده، معرّب دهگان، دَهاقِنَة و دَهاقین جمع، دِهْقانَة مؤنّث، و لِوَی الدهقان موضعی است به‌نجد. ۳۹۸

دَهْقَنوهُ: دهقان‌گردانیدند او را و نیز دَهْقَنَة‌کشاورزی یقال له دَهْقَنَةٌ بموضع‌کذا. تَدَهْقَنَ: کشاورزی نمود. ۳۹۸

دیباج [بالکسر]: دیباه، معرّب از فارسی است، دَیابیج و دَبابیج جمع و الاخیر علی ان تجعل اصله مشدداً کماقیل فی‌الدنانیر. ۳۵۶

مدَبَّج، کمعظّم: آراسته‌به‌دیباج. دَبّاج، کشّداد: دیبافروش. ۳۵۶

دَیْبُوذ [بالفتح]: جامهٔ دو پود، معرّب است، دَیابیذ جمع، دَیابوذ مثله، و ربّما عرّب بدال مهملة. ۴۰۰

دَیْدَب [بالفتح]: ... و نگاهبان، دَیْدَبان بالفتح مثله، معرّب است. ۴۰۰

دَیْزَج: اسپ‌که ازکاکل تا دمش خط سیاه داشته باشد، معرّب دیزه بالکسر و لمّا عَرَّبوه فتحوهُ. ۴۰۰

دَیْسَق [کَصَیْقَل]: خوان نقره یا معرّب طشتخوان است... وآوندی است. ۴۰۱

ر

راهَنامَج و رَهْنامَج: کتابی که کشتیبانان بدان راه سپرند و به‌سوی لنگرگاه وجز آن پی برند، معرّب راهنامه. ۴۸۹

رُزْداق [بالضّم]: روستا و سواد شهر، معرّب است. ۴۴۶

رُستاق: روستا، رَساتیق جمع. رُسْداق، بالضّم: روستا. ۴۴۷

رَزْدَق [کجعفر]: صف مردم و رشته از هرچیزی، معرّب رسته. ۴۴۶

رَمَق [محرّکة]:... و رمهٔ گوسپندان: معرّب آن است، رِماق جمع. ۴۷۶

رَوْزَنَه [بالفتح]: روزن‌خانه و روشندان، معرّب است. ۴۴۷

رَوْشن: روزن. ۴۵۱

روُط [بالضّم]: نهر و جوی، معرّب رود. ۴۸۴

رَهْوَجَه [بالفتح]: نوعی از رفتار که رهواری باشد، معرّب است. ۴۸۷

ز

زِئْبق [کدرهم و زبرج]: سیماب، معرّب است به‌همزه. ۴۹۳

زُوَق، کَصُرَد: سیماب. زاؤُق، کطاوس: سیماب. ۵۲۲

زاج: زاگ، معرّب است، و آن انواع است. ۵۲۰

زَبَرْجَدْ [کسفرجل]: گوهری است سبز مایل به‌زردی و معدن آن زمین مصر و شام است و آن نزدیك فارابی و اکثر حکماء معرّب زمرد است نه‌جنس علیحده و بعضی برآنند که زبرجد غیر زمرّداست، و لقب قیس‌بن حسّان لُقّبَ به

لجماله. ۴۹۵

زَبَرْدَج: زبرجد است وزناً و معنیً. ۴۹۵

زِرْباب [بالکسر]: زَر یا آبِ زَر، معرّب است. ۵۰۱

اِزْرَبَّ النبتُ اِزْرِباباً: زرد شدگیاه یا سرخ سبزی‌آمیز گردید. ۵۰۱

زُرْفین [بالضّم والکسر]: زنجیر در یا عامّ است، معرّب است. ۵۰۳

زَرْفَنَ صُدْغَه: همچو زنجیر ساخت زلف را، مولّدةٌ مأخوذةٌ من الزرفین. ۵۰۳

زُرْمانِقَه [بالضّم]: جبّه‌ای است از صوف بی آستین، معرّب اشتربانه ای متاع الجمال، وقیل هی‌عبرانیّة، وفی‌الحدیث انّ موسی اتی فرعونَ وعلیهِ زُرمانقة. ۵۰۴

زَرْنَقَه: پیشی و خریدن چیزی به‌اکثر قیمت به‌وعده سپس آن فروختن آنرا به‌کمتر قیمت بردست بایع یا بر دست دیگری و دَین، معرّب زرنه ای الذهب لیس معی. ۵۰۴

زِرنیق [بالکسر]: زرنیخ، معرّب است. ۵۰۴

زَرّین [مشدّدة الراء]: مرغی است سپید و لقب احمد رَمْلی محدّث، و عبدالله‌بن زَرّین ذُوَینی شیخ است مَرابن ابی‌لقمه را، معرّب‌است و معناه ذهبی یعنی ساخته از زر. ۵۰۴

زُطّ [بالضّم]: گروهی ازهند، معرّب جت بالفتح والقیاس یقتضی فتح معرّبه ایضاً، زُطّی یکی. ۵۰۴

زِلّیة [کجنّیة]: گستردنی، زَلالی جمع، معرّب زیلو[1]. ۵۱۴

۱) نیز نگاه‌کنید به‌همین واژه در دیمهٔ ۵۱۳ منتهی‌الارب، ستون ۲.

زُماوُرْد [بالضّم]: نوعی از طعام که از گوشت و تخم‌مرغ ترتیب‌دهند، معرّب‌است و عامّه آن را بَز ماوردگویند[1]. ۱۳۰۹

زُمُرُّذ [بضمّات و تشدید راء]: زبرجد، معرّب است[2]. ۵۱۵

زَنْجار [بالفتح]: زنگار، معرّب است. ۵۱۸

زُنْجُفر [بالضّم]: زنجرف است، معرّب شنگرف. ۵۱۸

نگاه کنید به سنجرف.

زَنْدَبیل [کخندریس]: پیل عظیم، معرّب است. ۵۱۸

زِنْدیق [بالکسر]: گروهی است از مجوس که خدای را دوگویند یا قائل به‌نور و ظلمت‌اند یعنی نور را مبدء خیرات و ظلمت را مبدء شرور دانند یا آن‌که به آخرت و به‌ربوبیّت ربّ ایمان‌ندارند یا آن‌که به‌ظاهر مؤمن و به‌باطن کافرباشند یا آن معرّب زن دین یعنی به‌دین زن است و هُوَ مَأخوذ من‌الزند و هو کتاب بالفهلویّة کان لزردشت المجوس ثمّ استعمل لِکلّ مُلحدٍ فی‌الدین و قیل قومٌ من‌السَبائیة من اصحاب عبدالله‌بن سباء اظهرالاسلام ابتغاءً للفتنة و تضلیلاً للاسلام..... زَنادِقة جمع والهاء عوض من الیاء، اصله زَنادیق... ۵۱۹

زَنْدَقة، بالفتح: زندیقی، اسم است تزندق را. ۵۱۸

تَزَنْدَق: زندیق شد. ۵۱۹

زِنْفیلَجَة [بالکسر وفتح‌اللام]:زنبیل،معرّب است، زِنْفالجة بالکسر و زَنْفَلیجَة بالفتح مثله. ۵۱۹

زَبیل بروزن امیرو زِبیّل بروزن سکّین‌و زِنْبیل‌بروزن قندیل: سَبَد یاانبان‌یا ظرفی است. ترجمان‌اللغه ۸۵۷

۱) نیز نگاه‌کنید به‌همین واژه درصفحه۵۱۵ منتهی‌الارب، ستون ۱.

۲) نیز نگاه‌کنید به‌زمرد در صفحهٔ ۵۱۵ منتهی‌الارب، ستون ۱.

زَنَق [محرّکة]: نوك پیکان تیر، زنوق جمع، و جای زناق، معرّب زنخ . ۵۱۹
ذَقَن، بالتحریك: زنخ، و یُکسَر. ۴۱۰
زیج [بالکسر]: رشتهٔ بنّایان، معرّب است. ۵۲۰
زیج، بالکسر: تنه و رشتهٔ بنّا واصل حساب‌نجوم. ۵۲۶

س

ساباط : شهری است به‌ماوراءالنهر و موضعی است به‌مدائن مَرکسری را، معرّب بلاس‌آباد . ۵۳۲
سابور: پادشاهی بود، معرّب شاپور و آن سابور ذوالاکتاف‌بن اردشیر است، و شهرستانی است به‌فارس مدینهٔ آن نوبندجان است، و احمدبن عبدالله‌بن‌سابور و محمد شیرازی‌بن سابور محدّثان‌اند. ۵۳۲
ساذَج [به‌فتح ذال]: درختی است که برروی‌آب پیداشود و آنرا برگ وشاخ بی‌بیخ بود، معرّب ساده است. ۵۴۸
سَبَج: شبه، فارسی است معرّب. ۵۳۰
سَبَذَة [محرّکة]: آوندی است مانند زنبیل، معرّب سبد، ولایجتمع السین و الذال فی کلمة عربیّة. ۵۳۱
سَفَط، به‌تحریك:مثل‌جامه‌دان و جوال یا مثل‌دوکدان زنان است وگمان‌فقیر آن است که معرّب سبد است. ترجمان‌اللغه ۵۴۴
سَبَنْجُونَة: پوستین از پوست روباه و قیل معرّب آسمان‌گون است. ۵۳۵
سَتّوق [کَتَنّور و یضمّ]: درم نبهرهٔ مغشوش و قلب، معرّب سه‌تو. ۵۳۶
سِجِسْتان [بالکسر ویفتح اوّله] : شهری است به‌مشرق، معرّب سیستان. ۵۳۸

سِجِلاطُس [به‌کسر سین و جیم و تشدید لام وضمّ طاء مهمله]: نوعی از بساط رومی وکلمهٔ رومی است معرّب. ۵۳۹

سِجّیل [کسکیّت]: سنگ گل، معرّب آن، وقالوا هِیَ حِجارةٌ مِن طین طُبِخَت بِنار جهنّم مکتوبٌ فیها اسماءالقوم اوقوله تعالی من سجّیل ای مِن سِجِلّ ای مِمّا کُتِبَ لهم انّهم یعذّبون بها. ۵۳۸

سِخْتیان [بالکسر]: پوست بز دباغت یافته، معرّب است. ۵۴۴

سِدِلّیٰ [بکسرتین وشدّاللام منصوراً]: سه‌دله، فارسی معرّب، کأنّه ثلثة بیوت فی بیت واحد. ۵۴۷

سَذَق [محرکة]: شب آتش افروختن مغان، معرّب سده وآن‌شب دوازدهم(دهم)بهمن است... ۵۴۸

نگاه کنید به صدق.

سَراویل: ازار، فارسی است معرّب، وگاهی مذکّر آید، سَراویلات جمع یا آن جمع سروال و سِروالة یا سرویل بالکسر است و فعویل جز آن نیامده، و سراوین به نون لغت است‌در آن چنان که‌شروال به‌شین‌لغت‌است. ۵۵۵

فَرِیسٌ مُسَرْوَل: اسپ که سپیدی‌قوائم آن از رانها وبازوها درگذشته باشد. حَمامَةٌ مسرولة: کبوتر پاپر. سَرْوَلْتُهُ: ازار پوشانیدم او را. تَسَرْوَلَ: ازار پوشید. ۵۵۵

سِرْجین [بالکسر]: سرگین، معرّب است، سرقین مثله. ۵۴۹

نگاه کنید به سرقین.

سِرْداب [بالکسر]: خانه که در زیرزمین سازند. برای‌گرما، معرّب است. ۵۵۰

سَرَق [محرکة]: شقّه‌های حریر یا حریر سپید، سَرَقة یکی، معرّب سره. ۵۵۴

سِرقِین : سرگین ، معرّب آن است. ۵۵۴
نگاه کنید به سرجین.

سَرْمَق [بالفتح و کبر ثن]: شرنگ و آن گیاهی است پهن برگ، خوردن دو درهم تخم سائیدهٔ آن سه‌هفته تریاق است مر استسقارا و اکثار آن مورث هلاکت، و بدون لام شهری است به اصطخر. ۵۵۴

رُغْل، بالضّم: نوعی از علف شور یا آن سَرْمَق است که معرّب سلمه باشد. ۴۶۱

سَسالی: معرّب سیسالوس است که نباتی است به‌لغت یونانی. ۵۵۶

سَعانین [علی‌الجمع] : عیدی است مَر ترسایان را یك هفته پیش از عید فصح ودر آن روز با چلیپای خود بیرون می برآیند، لغت سریانی است معرّب، وقیل واحد آن سعنون است. ۵۶۰

سُقُرْقَع [بضمّتین وفتح قاف‌دوم]: معرّب سکوکه به‌سکون راء، بگنی ارزن که نوعی از شراب است مَر حبشه را یا شرابی است مَر اهل حجاز راکه از جوودیگر حبوب گیرند، لغة حبشیّة لهجوا و لیس فی‌الکلام خماسیّة مضمومة الاول مفتوحة‌العجز. ۵۶۶

سِکْباج [بالکسر]: معرّب است و آن نان خورش است که‌از سرکه و گوشت وادویهٔ خوشبو ونبات ترتیب دهند وگاهی میوهٔ خشك را هم اندازند. ۵۶۹

سُکَّر [به‌ضمّ سین و تشدید کاف]: شکر، معرّب است، وخرمای ترنیکو و انگوری است که چون او را آفتی رسد ازهم پاشد و آن بهترین انگورهاست. ۵۷۰

سُکُرُّجَه [به‌ضمّ سین وکاف و رای مشدّد و جیم مفتوح]: ظرفی است که در آن نانخورشها و چیزهای اندك از مشهیّات و جوارشات و مانند آن کرده برموائد نهند، فارسی است و قیلَ معرّب سکوذة ، و چون خوردن در آن از دأب متکبّرین و اهل نعمت است قال لااکل فی سکّرجة. ۵۷۰

سِلَفَه [کعنبة]: از اعلام زنان است و لقب جدّ جدّ حافظ محمد سلفی‌بن احمد، معرّب سه لبه ای ذوثلاث شفاه لانّه کان مشقوق‌الشفة. ۵۷۵

سَمَرَّج [به‌تشدید را، بروزن سَفَنّج]: سه‌باره خراج گرفتن، سَفَنّجة بالتاء مثله، فارسی‌است معرّب، و نام روزی که در آن خراج را نقد کنند. ۵۸۲

سَمَرقند: شهری است در ماوراءالنهر، معرّب سمرکند. ۱۰۶۱

سُنْباذِج [بالضّم]: سنگ فسان، معرّب‌است. ۵۳۱

سَنْجَرْف: معرّب شنگرف. ۵۸۸

نگاه کنید به زنجفر.

سُنْدُس [بالضّم]: دیبا یا نوعی از دیبای تنك، معرّب است. ۵۸۹

سوس: (نگاه کنید به شوش).

ش

شادَنَج [به‌فتح دال و نون]: معرّب شادنه، و به‌ذال هم، و آن را حجرالدم نیز گویند و آن سنگی است‌نرم و کوچك عدسیّ الشکل جهت‌اسهال دَموی‌وقرحهٔ امعاء و زحیر وسل نافع. ۶۱۸

شاذَنَج: معرّب شاه‌دانه. ۶۶۵

شاروُف:... و جاروب و آن معرّب است. ۶۲۴

شافانَج: گیاهی است، معرّب شابانك و آن برنوف است. ۶۴۰

شاکر: مزدور وخادم، معرّب چاکر، شاکریّ مثله. ۶۴۴

شاهترج: معرّب شاه تره. ۶۶۳

شَبارِق: پاره‌های جامه، شَباریق مثله... و پاره‌های گوشت مطبوخ و این معرّب

است. ۶۰۸

شَبْکَرَة [بالفتح]: شبکوری، معرّب است مبنی برفعللة از شبکور. ۶۰۹

شُفارِج [کعلابط]: خوانچه و طبقی باشد که تنقّلات و گُل ومانند آن در سکوره‌ها کرده در محفل آرند، معرّب است به‌فارسی پیشیاره. ۶۳۹

نگاه کنید به بیشیارج.

شَمَخْتَر [کسفرجل]: ناکس و بداختر، معرّب شوم اختر. ۶۴۸

شِنْجار [بالکسر]: معرّب شنگار، معروف به‌خصّ‌الحمار و آن را کحلاء و حمیراء و رِجل‌الحمامة نیز گویند و آن نباتی است خاردار دوسیده به‌زمین بیخ آن سطبر به‌قدر انگشت سرخ مانند خون دست را به‌مَس سرخ‌گرداند و در زمین نیکوخاك روید. ۶۵۳

شُوبَق [بالضّم]: چوب نان‌پز، معرّب چوبك. ۶۰۸

نگاه کنید به صوبج.

شَوْذَر: چادر، معرّب است، و شاماکچه و پیراهن زنان. ۶۱۸

شَوْرَج: معرّب شوره. ۶۵۶

شوُش [بالضّم]: موضعی است نزدیك جزیرهٔ ابن‌عمر و محلّه‌ای است به‌جرجان و قلعه‌ای است شرقی دجلهٔ موصل... ونام شهر سوس خوزستان، معرّب است به‌قلب مهمله به‌معجمة. ۶۵۸

شیطرج [به‌کسر اول]: بیخ نباتی است سرخ بسیار تند و باریك، معرّب چیترك هندی. ۶۳۰

شینیز [بالکسر]: سیاه‌دانه... و در آن لغات است شُونیز بالضّم و شوُنیز بالهمزو شِهنیز بالکسر وبالهاء، فارسی‌الاصل است. ۶۵۴

ص

صاروج: آهك آمیخته باخاکستر و غیر آن، معرّب، و کذا کلّ کلمة فیها صاد و جیم لانّهما لایجتمعان فی کلمة واحدة من کلام العرب. ۶۸۰

شاروق: آهك باخاکستر و مانند آن آمیخته. ۶۲۵

صَهْرَجُ البِرْکَةِ صَهْرَجَةً: به‌صاروج بر آورد حوضچه را. مُصَهْرَج، بفتح الراء: حوض گچکار، یق (یقال) حوضٌ مُصَهْرَجٌ وبِرکةٌ مُصَهْرَجٌ یعنی به‌صاروج بر آورده. صِهْرِیج، کقندیل: حوض ومغاکی که آب در آن گرد آید، صُهارِج کعلابط مثله. ۷۱۲

صَدَق [محرّکة]: شب آتش افروختن مغان و این غلط است و صواب به‌سین‌مهمله، معرّب سده. ۶۷۸

نگاه کنید به سدق.

صَرْد:.... و صرد فارسی است معرّب. ۶۸۱

صَرِد، ککتف: مَرد توانا برسرما و سرمازده. صَرود، کصبور: سردسیر. صَرِیدة، کسفینة: میش‌سرمازده، صرائد جمع. رَجُلٌ مِصْرَاد، بالکسر: مرد توانا بر سرما و ضعیف برسرما، ضدّ، و سرمازده. صَرِدَ صَرَداً: سرمازده شد. صَرِدَ قلبی عنه: بازماند دل من ازوی و سرد شد. ۶۸۱

صَرْم [بالفتح]: چرم پیراسته، معرّب است. ۶۸۳

صَرْمَنْجان: ناحیه‌ای است از نواحی ترمذ، معرّب چرمنگان. ۶۸۴

صَفانَة [کسَحابَة]: از آلات سرود است، معرّب چغانه. ۶۸۸

صغانیان: مدینه‌ای است بزرگ به‌ماوراءالنهر.... معرّب چغانیان، صغانی وصاغانی منسوب است به‌وی. ۶۸۸

صَكّ [بالفتح]: چك، معرّب آن است، اَصلُكّ و صُكوك وصُكاك جمع. ۶۹۵
صَكَّ الصَّكَّ صَكّاً: نبشت چك را. ۶۹۵
صِنار [بالكسر]: چنار، و تخفیف‌النون اكثر، معرّب است. ۷۰۶
صَنْج [بالفتح]: چیزی است كه از روی سازند و یكی را بردیگری زنند تاآوازدهد به‌هندی جهانچه است، وچنگ كه سازی است، معرّب است. ۷۰۵
صَنْجَةالمیزان: سنگ ترازو، معرّب است. ۷۰۵
صَنْدَل [بالفتح]: چوب‌خوشبوی، صَنْدَلَة یكی، معرّب چندن، بهترین آن سرخ یا سپید است... ۷۰۵
صَنَم [محرّكة]:... و بُت، معرّب شمن،اصنام جمع. ۷۰۷
صَوْبَج [و یضمّ]: آله‌ای است كه بدان نان سازند، معرّب است. ۶۶۹
نگاه كنید به شوبق.

ط

طابَق [كهاجَر و صاحب]: خشت پختهٔ كلان..... و تابه، معرّب است، طوابق و طوابیق جمع. ۷۴۷
طاجَن[كهاجَر ویكسرالعین]:تابه كه‌در آن‌بریان كنند، طَیْجَن كحیدرمثله، معرّبان لانّ الطاء والجیم لایجتمعان فی‌الكلام. ۷۴۸
طَجْن:بریان كردن‌گوشت‌وجز آن. مُطَجَّن كمعظّم:بریان‌كرده درتابه. ۷۴۸
طارَمَة: خانهٔ ازچوب، معرّب طارم. ۷۵۷
طازَج [كهاجَر]: تازه، معرّب است، و سخن راست نیكو و پاكیزه و خالص از هرچیزی. ۷۵۸

طاق: آنچه خمیده باشد از بناها، معرّب تاك، طاقات و طیقان جمع. ۷۷۵

طَباهِجَة: گوشت کفانیدهٔ فربهی آن ظاهر کرده، معرّب تباهه. ۷۴۸

طَبَرزَد: شکر، معرّب است، گویا که اطراف آن کنده شده‌است به‌تبر، ویقول‌اصمعی طبرزن و طبرزل مثله، و فی‌الصحّاح الطبرزد نوعٌ مِن‌السکر و قال‌الاصمعی یقال سکّرٌ طَبَرزَدٌ علی‌الصفة. ۶-۷۴۵

طِراز [بالکسر]: نگار جامه، معرّب است، و لیس هذا مِن طِرازِكَ یعنی از دل و طبیعت تونیست، و نیز طراز جای بافتن جامه‌های نیکو وجیّد و گستردنی و جامه‌ای است که برای سلطان بافند. ۷۵۳

مُطَرِّز، کمحدّث: علم‌گر و نگارساز. مُطرَّز، کمعظّم: جامهٔ باعلم ونگار. تطریز: نگارین کردن جامه را. تطرُّز: نگارین‌شدن جامه. ۷۵۳

طرازدان: غلاف میزان، معرّب است. ۷۵۳

طَرْخون [بالفتح]: گیاهی است، معرّب ترخ. ۷۵۲

طَرَز [محرکة]: گیاهی است که درتابستان روید، معرّب ترز. ۷۵۸

طَسْق [به‌فتح و بغادره[1] به‌غلط به‌کسره خوانند]: پیمانه است یا مقداری از خراج که به حساب سرجریب برزمین زراعت و جز آن گیرند ... یا مانند ضریبه است که درجزیه‌گرفته شود، لغت مولّد یا معرّب است. ۷۵۹

طَسُك: طسق است وزناً ومعنیً. ۷۵۹

طَلَق [بالتحریك]: ... ودوائی است که ضماد آن‌نافع سوختگی آتش است، ومشهور درآن سکون لام یا آن غلط است، معرّب تلك، وحکی ابوحاتم طِلْق کمِثْل، وآن سنگی است برّاق به‌هندی ابرك، وچون آن را بکوبند تو بر تو جدا شود و گاهی آن را در تابدانهای حمّام به جای آبگینه بکار

۱) بغدادیها.

برند... ۷۶۶

طُنْبُور [بالضّم ویفتح]: نوعی ازرود جامه‌ها، معرّب است، اصله دنبه‌بره شبّه‌بالیة الحمل، طِنْبار بالکسر مثله. ۷۷۱

طِنجیر[بالکسر]:دیگ‌ودیگ‌فراخ‌دهن‌حلواپزی،معرّب‌است،به‌فارسی‌پاتیله.۲-۷۷۱

طَیْلسان [بالفتح و تثایث اللّام عن عیاض و غیره] : چادر، معرّب است، اصله تالشان، و یقال فی الشتم یابن الطیلسان یعنی تو عجمی هستی، طَیالِسَة جمع والهاء للعجمة والعامّة تقول بکسراللام... ونیز طیلسان اقلیمی است وسیع در نواح (نواحی) دیلم. ۷۶۵

ع

عِراق[معرفةً]:بلادی‌است‌مشهور... سمّیت بهالتواشج‌عراق‌النخل اوالشجرفیها.... او معرّبة ایران شهر و معناه کثیرةالنخل والشجر. ۸۲۲

غ

غِرارة [بالتاء لابالفتح]: جوال، غرائر جمع، کانّه معرّب. ۹۱۲

ف

فال: دهی است به‌فارس، معرّب پال[1] به‌پای پارسی، از آن ده است قطب عالی

۱) در اصل: «پارس». پیداست که پارس درست نیست. در ترجمان‌اللغه نیز «پال» آمده است. نگاه کنید به آن در زیرمادهٔ «فیل».

قطب‌الدین فالی مؤلف تقریب و غیره... ۹۸۹

فالوذ: پولاد و پالوده که حلوائی است که از آرد و شیر ترتیب دهند، فالوذق مثله وهما معرّبان، قال یعقوب لایقال الفالوذج. ۹۷۷

نگاه کنید به فولاذ.

فانید: معرّب پانیذ که قند سپید باشد. ۹۸۱

فُرانِق [کعلابط]: شیربیشه و پروانك که جانوری‌است[که] بانگ کنان پیش‌پیش‌شیر رود و به‌معنی پیشرو لشکر، معرّب است، ودلیل برید. ۹۶۲

فَرْجارذ[1] [بالفتح]: پرکانه، معرّب است. ۹۵۱

فِرْزان [بالکسر]: فرزین شطرنج، معرّب است، فرازین جمع. ۹۵۴

فَرَزْدَق [کسفرجل]: گردهٔ نان که درتنورافتد، فَرَزْدَقَة یکی، و ریزهٔ‌نان، یافرزدقة زواله[2] معرّب پرازده یا عربی است مصنوع از فَرَزَودَقَّ بدان‌جهت که پاره‌ای است که از دقیق جداکرده‌اند، فَرازِق جمع والقیاس فَرازِد. ۹۵۶

فَرْفَخْ [کجعفر]: خرفه، معرّب پریهن. ۹۵۹

فَرَنجمسك: قرنفل بستانی است، معرّب برنجمشك. ۹۶۱

فِرِنْد [بکسر الفاء والرّاء]: جوهر شمشیر و شمشیر جوهردار و نگار شمشیر، افرنُد بکسر الهمزة والراء مثله وگل سرخ وجامه‌ای است، معرّب پرنگ، و دانهٔ انار. ۹۶۲

۱) شاید «فرجار» معرّب «پرگار».

۲) «زواله، به‌فتح اول بروزن نواله: گلولهٔ آرد خمیرکرده را گویندکه به‌مقدار یك ته نان ساخته باشند و مهرهٔ کمان‌گروهه را نیزگفته‌اند وآن‌گلوله‌ای باشد از گل به‌مقدار فندقی و خمیر پاره‌های مالیدهٔ دراز را نیزگویندکه بجهت بغرا مهیا کنند وبعضی‌گویند طعامی است که به‌عربی فرزدقه خوانند». برهان قاطع

فِرْهادجِرْد[۱]: دهی‌است به‌مرو، معرّب فرهاد گرد، یعنی نعل[۲]. ۹۶۲

فستق [کقُنْفُذ و جندب]: پسته، معرّب است. ۹۶۳

فَلاورَة [بالفتح و کسر الواو]: صیادله، معرّب است[۳]. ۹۷۷

فَنَج [محرّکة]: معرّب فنك[۴]. ۹۸۰

فَنْزَج [بالفتح]: معرّب پنجه و آن رقصی‌است مَر عجم را که جمعی دست یکدیگر را گرفته رقصند. ۹۸۱

فوتنج: معرّب پودنه که گیاهی است و آن کوهی و نهری می‌باشد، دراز به‌اندازهٔ دو گز و گلش آسمانگون.... ۹۸۰

فُوتنج: معرّب پوتنك که تره‌ای است و آن نهری و بستانی و برّی و کوهی باشد.... ۹۴۱

فُوذَنج [بالضّم]: گیاهی، معرّب است. ۹۵۰

فَوْر [بالفتح]: جوشش... و موضعی است در یمامه، و یضّم، و شهری به‌ساحل دریای هند، معرّب پور. ۹۸۳

فولاذ [بالضّم]: پولاد، معرّب است. ۹۷۷

۱) در اصل: فرْهاد جُرَد.

۲) چنین است در اصل وگمان می‌شود که «فعل» باشد نه «نعل» واز عبارت واژه‌هائی افتاده باشد. در ترجمان‌اللغه چنین آمده است:

«فرهاد جِرْد: دهی است به‌مرو وجِرد معرب کرد یعنی عمل نمود». ۲۵۷

۳) «فلاوره: به‌معنی عطاران، معرب است». ترجمان‌اللغه ۳۶۶

این واژه به‌معنی «پیله‌وران» است. نگاه کنید به المعرب، دیمهٔ ۲۴۸

۴) «فَنَك، محرکة: دَله که جانوری‌است، پوستین وی بهترین وگرانمایه‌ترین از انواع پوستینهاست». منتهی‌الارب ۹۸۲

سیفٌ مَفْلُوذ: شمشیر پولاد. ۹۷۷

نگاه کنید به **فالوذ**.

فَهْرَج [کجعفر]: شهری‌است به‌شهرستان اصطخر بر کناردشت، معرّب فهره . ۹۸۷

فِهْرِس [کزبرج]: فهرست، معرّب است. ۹۸۷

فَهْرَسَ کتابه: فهرست کتاب‌نوشت. ۹۸۷

فَیْج[بالفتح]: پیك، معرّب است. ۹۸۳

فیشفارج: (نگاه کنید به **بیشیارج و شفارج**).

فَیْمان [بالفتح]: عهد و پیمان، معرّب است. ۹۸۹

ق

قابوس: مرد نیکوروی خوش‌رنگ، وبوقابوس لقب نعمان‌بن‌منذر پادشاه عرب... ونیزقابوس ممنوعة للعجمة والمعرفة معرّب کاوس که نام‌یکی ازپادشاهان کیان است. ۹۹۱

قَبْج [بالفتح]: کبگ،فارسی معرّب لانّ القاف والجیم لایجتمعان فی کلمة من کلام العرب،قَبَجَة یکی. ۱ـ۹۹۰

قُرْبُز [کقنفذ]: فریبنده و حیله‌ساز، معرّب گربز . ۱۰۰۷

نگاه کنید به **جربز**.

قَرْد [بالفتح]: گردن، معرّب است. ۱۰۰۸

نگاه کنید به **کرد**.

قُرْدُمانیّ [بالضّم منسوباً]: قبای آژده بخیهٔ آگنده بجهت جنگ، معرّب کبر ، یا سازی که اکاسره درخزائن ذخیره ساختندی، و زره سطبرشبیه جامهٔ کردوانی

یا زره‌خود یا زره[۱]. ۱۰۰۹

قُرْطَق [کجندب]: کُرته[۲]، معرّب‌است. ۱۰۱۴

قَرْطَقَة: کرته پوشانیدن کسی را. تَقَرطَق: کرته پوشیدن. ۱۰۱۴

قِرْمیسین [بالکسر]: معرّب کرمانشاهان که شهری است قریب دینور. ۱۰۱۸

قَزّ [بالفتح]: ابریشم و جامهٔ از ریسمان پیله، معرّب است. ۱۰۲۱

قزّاز، کَشّداد: ابریشم فروش. ۱۰۲۱

قُسْبَند [بالضّم‌علی فعلل]: قال ذکروه فی‌الابنیة ولم‌یفسّروه و عندی انّه معرّب کسبند لما یشدّه فی‌الوسط او گوسپند للشاة[۳]. ۲-۱۰۲۱

قَفّان [کشّداد]: گروه از هرچیزی و پایان و نهایت‌کاری و امین و کپان، معرّب است. ۱۰۴۸

قَبّان، کَشّداد: کپان که ترازوی یك پلّه باشد وامین. ۹۹۵

قَفَدانَة [محرّکة]: غلاف سرمه‌دان و کیسهٔ‌چرمین که در آن خوشبوی وجز آن‌نهند، قَفَدان بدون التاء مثله، فارسی‌است ومعرّب. ۱۰۴۵

قَفْش [بالفتح]: کفش، معرّب است. ۱۰۴۶

۱) «قردمانی، بـه‌یاء نسبت: قبائـی است درون آگنده شده از برای جنگ، معرب است و فارسی‌آن‌کبر به‌فتح‌اول است وآن‌را خفتان جنگ می‌گویند یاآلت جنگی است‌که پادشاهان عجم ذخیره می‌کردند در خزانه‌های خود یا زرههای ستبر است مثل جامهٔ‌کردوانی یا قردمانی کـلاه زره و خـودی است‌که از برای او زرهـی است‌که در زیر کلاه گـذاشته می‌شود» . ترجمان‌اللغه ۹۸۷

۲) «کرته: به‌معنی‌پیراهن‌است... وجامه وقبای‌یك‌تهی‌ونیم‌تنه رانیز گفته‌اند». برهان قاطع

۳) «قُسْبَند ، بروزن فُعْلَل: ذکر کرده‌اندآن را دربناها وتفسیرنکرده‌اند آن را و نزد من‌آن‌است‌که‌آن معرب‌کسبند است‌به‌معنی چیزی‌که درکمر بندند یامعرب‌گوسپند به‌معنی‌غنم». ترجمان اللغه ۲۵۹

قَفشلیل: کَفْچَلیز[۱]، معرّب کفچه گیر . ۱۰۴۶

قُمْقُم [کهُدهُد]: سبو و کمکم که آوندی است، معرّب است. ۱۰۵۹

قَنْد [بالفتح]: کَندکه شکر باشد، قَنْدَة بالتاء مثله، معرّب است. ۱۰۶۱

سَویقٌ مَقْنُود: پِسْت[۲] قند آمیخته. سَویقٌ مُقَنَّد، کمعظّم: پِست کند آمیخته. سَویقٌ مقَندیٌ، کمسرهد: پِست قند آمیخته. قِنْدید، کقندیل: کند و اسپرك و می انگوری یاشیرهٔ انگور که در آن هرگونه بوی افزار اندازند و بپزند و حل نمایند.... ۱۰۶۱

قَنْدَفیر [کزنجبیل]: گنده‌پیر[۳]، معرّب است. ۱۰۶۱

قَنْدَفیل [کزنجبیل] : سطبر و دفزك[۴] یا شتر مادهٔ کلان سر، معرّب گنده‌فیل کانّه تشبیه لها بالفیل. ۱۰۶۱

قَنْدَل، کجندل: ستوربزرگ سر و دراز یا دراز سر، قُنْدِل کعلبط و قَنْدَویل کزنجبیل مثله. ۱۰۶۱

قُوش [بالضّم]: خُرد اندام، معرّب کوچك. ۱۰۶۷

قُهُنْدُز [به‌ضمّ قاف وها ودال]: چهار موضع‌اند، معرّب، ولایوجد فی کلامهم‌دال ثمّ زاء بلافاصلة بینهما. ۱۰۷۱

قَیْرُوان [بالفتح و ضمّ الراء] : کاروان، معرّب است، منه الحدیث یغدوالشیطان بقیروانه ای‌السوق و لشکر. ۱۰۲۰

۱) کفگیر.

۲) «هرآردی راگویند عموماً وآردی که‌گندم و جو و نخود آن را بریان کرده باشند خصوصاً». برهان قاطع

۳) «زنان پیر سالخورده را گویند». برهان قاطع

۴) «دفزك، بروزن نغزك: به‌معنی فربه وگنده وسطبر باشد مطلقاً و به‌عربی غلیظ وضخیم گویند». برهان قاطع

قَیْس (بالفتح):... و جزیره‌ای [است]به‌بحرعمّان، معرّب کیش. ۱۰۷۲
قیفال (بالکسر): رگ سر روی، معرّب است. ۱۰۴۸

ك

كاغَد: معروف، معرّب است. ۱۱۰۲
كاغذ: كاغذ فارسی است. ۱۱۰۲
كامَخ [كهاجَر]: آبكامه كه از آن نانخورش سازند، فارسی‌است ومعرّب، وگاهی به‌پلیدی مردم كنایه كنند. ۱۱۱۲
كَمَخَ به: ریخ زد. ۱۱۱۲
كِخْ كِخْ: كلمه‌ای است كه بدان كودك را زجر كنند تا از چیزی كه ارادهٔ تناول آن دارد بازایستد وكذا عندالتقذر من شیء، و در آن لغات است كَخ كَخ بفتح الكاف وكسرها وسكون الخائین وكسرهما بغیر تنوین وبالتنوین مع الكسرة وتشدّد الخاء فیهما، وقیلَ كلمة اعجمیّة عرّبتها العرب. ۱۰۸۳
كَخْكَخَ الصبیَّ: كخ كخ گفت كودك را. ۱۰۸۳
كَدَج [محرّكة]: كده كه خانه و جای‌باش باشد، معرّب است. ۱۰۸۷
كِرْباس [كقرطاس]: جامهٔ پنبه‌ای‌سپید، معرّب كرباس بالفتح غیّروه لعزّة فَعْلال، كرباسة اخصّ است از آن، كرابیس جمع. ۱۰۸۸
كِرْناس، كقرطاس: جامهٔ پنبه، لغةٌ فی‌الكرباس بالموحّدة. ۱۰۹۳
كُرْفُس، كقنفذ: پنبه. ۱۰۹۲
كُرْسُف، كقنفذ: پنبه، كُرسُوف كعصفور مثله. ۱۰۹۰
كُرّج [كقبّر]: كُرّه كه بچهٔ اسب و ستور باشد، معرّب است. ۱۰۸۸
كُرّجی، كقبّری، منسوباً: مخنّث. ۱۰۸۸

کَرْد [بالفتح]: گردن یا بن آن، فارسی است معرّب. ۱۰۸۹
نگاه کنید به قرد.

کُزْبُرَة [کقنفذة و قدتفتح الباء]: گشنیز که نوعی از دیگ‌افزار است و آن بَرّی و بستانی باشد، معرّب است. ۱۰۹۴

کُسْبُرَة، کقنفذه: گشنیز، و تفتح الباء. ۱۰۹۵

کُسْبُج [کقنفذ]: کنجارهٔ[1] روغن، معرّب کسبه. ۱۰۹۵

کُسُب، بالضّم: کنجارهٔ روغن. ۱۰۹۵

کُزْب، بالضّم: کنجارهٔ روغن. ۱۰۹۴

کَسْتَج [کجندب]: بند پشتواره مانند از پوست خرما، معرّب است. ۱۰۹۵

کُسْتیج [بالضّم و کسر الفوقیّة]: کُستی و آن ریسمانی باشد گُنده که آن را ذمّیان بر لباس بندند سوای زنّار، معرّب است. ۱۰۹۵

کَشَعْثَج محرّکة و کذا الکشعطج: مولّدتان من الکستیج لخیط غلیظ یشدّه الذمّی فوق ثیابه دون الزنّار. ۱۰۹۹

کِسْریٰ [بالکسر مقصوراً و یفتح]: لقب پادشاه فارس، معرّب خسرو، یعنی پادشاه پادشاهان و صاحب شوکت بسیار و فراخ ملك، اَکاسِرة و کساسِرة و اَکاسِر و کُسور بالضّم جمع علی خلاف القیاس و القیاس، کِسْرَوْن کعیسون و مُوسَوْن کِسْرِیّ و کِسْرَوِیّ منسوب به وی. ۱۰۹۶

کَعْك [بالفتح]: نان خشك و نان که از آرد خشکه پخته بی‌شیر و روغن باشد، معرّب است. ۱۱۰۲

کَمّون [کتنّور]: زیره، معرّب خامون. ۱۱۱۳

۱) «کُنجار، کُنجاره، کُنجال، کُنجاله: نخاله و ثفل تخم کنجد و هر تخمی که روغن آن را گرفته باشند». برهان قاطع

کَنْدَجَةالبانی: در دیوار و طاق، لغت مولّده است یا معرّب کنده[۱]. ۱۱۱۵
نگاه کنید به خندق.

کَنْدوُج [کصَعْفُوق]: کَندو، معرّب است، و آن‌ظرفی است مانندخُم‌بزرگی که ازگل سازند و در آن غلّه نگاه دارند. ۱۱۱۵

کُوس [بالضّم]: دُهُل و نقاره، فارسی‌است معرّب. ۱۱۱۹

کَوْسَج [کجوهر ویضّم]: فارسی است معرّب، و نوعی از ماهی که بینی‌وی‌همچو ارّه باشد و آن‌که دندانش کم باشد. ۱۰۹۵

کَوْسَجَة: کوسه‌گِردیدن. ۱۰۹۵

کَیْلَجَة [بالفتح]: کیله‌که پیمانه است مَر غلّه و آرد و جز آن را، معرّب است، کیالج و کیالجة جمع والهاء للعجمة.... ۱۱۰۸

کَیْل، بالفتح: پیمانه. کیلة، بالکسر: پیمایش، اسم مصدر است. کالَ الطعامَ کَیْلاً بالفتح ومَکیلاً ومَکالاً بفتح میمهما: پیمودآن را. ۱۱۲۴

ل

لِجام [ککتاب]: لگام، فارسی است معرّب، و آنچه زنان به‌وقت حیض بندند و داغی است مَرشتران را، لُجُم ککتب والُجِمة کاغلمة جمع. ۱۱۳۲

لَجَمَة، محرّکة: لگام‌بستنگاه از روی ستور. اِلجام: لگام پوشانیدن‌ستور را.

تلجّم: لجام‌بستن زن. ۳۳-۱۱۳۲

۱) «کَنْدَجَةٌ البانی فی‌الُجدْران والطیقان مولّدة». قاموس‌المحیط «کندجه، به‌فتح اول وضّم ثالث: بناکننده در دیوارها واطاقها، و این مولّد است و عربی نیست». ترجمان‌اللغه ۱۶۶

لَقَمَ الطریق وغیره لَقْماً بالفتح: بست دهانهٔ آن را و بند کرد. ۱۱۵۱

لَوْزِینج: معرّب لوزینه، بادامی. ۱۱۵۸

لَوْز، بالفتح: بادام، لوزة یکی. لَوّاز: بادام‌فروش. مَلاَزة: بادامستان. ۱۱۵۹

م

مِئْزاب [بالکسر]: ناودان، مَآزِب جمع، و آن مشتق از اَزَبَ الماء است یامعرّب ازفارسی است یعنی بمیزآب را. ۲۳

مِرْزاب، بالکسر: ناودان، لغةفی‌میزاب ولیست‌بفصیحة، و کشتی‌بزرگ‌یا کشتی دراز مرازیب جمع. ۴۴۵

نگاه کنید به میزاب.

ماجُشُون [بضمّ‌الجیم]: نوعی از کشتی یا کشتی وجامهٔ رنگ‌کرده و لقب محدّثی است، معرّب ماه‌گون. ۱۱۷۱

ماخُور: خرابات و خرابات‌نشین و آن که به سوی خرابات بَرَد، معرّب میخوار یا لغت عربی است مُشتق از مَخَرَتِ السفینة بدان جهت که مردم‌آمد ورفت می‌نمایند، مَواخِر و مَواخیر جمع. ۱۱۷۴

مارَسْتان [بفتح‌الرّاء]: بیمارستان، معرّب. ۱۱۸۲

مالَج [کهاجَر]: مالهٔ گِلکاران، معرّب است. ۱۲۰۴

مالَق، کهاجر: ماله‌که بدان زمین کِشت را هموار وبرابر کنند ومالهٔ گلکاران.

مِمْلَق، کمنبر: مالهٔ گلکاران. تملیق: به ماله زمین شیار کرده برابر کردن و دیواررا تابان گردانیدن بدان. ۱۲۰۷

مِتْرَس [بالکسر]: چوب‌گُنده که درپس دَرِ کوچه اندازند تا درگشوده نگردد، معرّب از مترس فارسی است و به‌فارسی آن را فدرنگ نیز گویند، مَتارِس

جمع. ۱۲۴

مَجوس [کصبور]:مردی بود خُرْدگوش، معرّب سیخگوش ، و او دینی وضع کرده مردم را به‌سوی آن‌خوانده[۱]، رَجلٌ مجوسیٌ منسوب به‌وی، مجوس جمع... وگویند مجوسی مغ و آتش‌پرست است که پیرو زردشت‌باشد. ۱۱۷۱

مَجُوسیّة : مُغی. تمجیس: مجوسی گردانیدن. تمجّس : مجوسی‌شدن. ۱۱۷۱

مَرْتَجْ [بالفتح]: مردارسنگ، ولیس‌بتصحیف مریج والوجه ضمّ میمه‌لأنّه معرّب مُرده[۲]. ۱۱۷۹

مُرْدارسنج [بالضّم]: مردارسنگ، معرّب است و قد تسقط‌الرّاء الثانیة. ۱۱۸۱

مَرْدَقُوش: مرزنگوش که دوائی است ، معرّب مرده گوش ، فتحوا المیم، و زعفران و بوی خوشی است مایل به سرخی و سیاهی که زنان بدان شانه آلایند و نرم‌گوش. ۱۱۸۱

مَرْزَنْجُوش : مرزنگوش، از جملهٔ ریاحین، به‌عربی سَمْسَق خوانند، معرّب است. ۱۱۸۲

مَرْهَم [بالفتح]: آنچه بر جراحت نهند، معرّب است یامشتق از رِهْمَة که به‌معنی نرمی است بدان‌جهت که طلای نرم است بر جراحت مالند. ۴۸۹

۱) «مجوس، بروزن صبور: مردی‌است خورد وکوچک‌گوش، نهاده‌است دینی وکیشی و خوانده است به‌سوی‌آن‌کیش، معرّب منج گوش است و منج به‌ضمّ اوّل در فارسی به‌معنی مگس است یعنی‌گوش او به‌مقدار مگس است». ترجمان‌اللغه ۴۶۱

۲) «مرتج، بروزن جعفر: مردارسنگ را می‌گویند و این تصحیف مریج نیست بلکه لغت صحیحی است وعودی در لغت جامع خود به‌ضمّ اول نقل‌کرده‌که به‌ضمّ میم است بواسطهٔ آن‌که معرّب مرده است و میم از اصل‌کلمه است». ترجمان‌اللغه ۱۶۸

مَرْهَم، کجعفر: آنچه برزخم نهند، فارسی است معرّب. ۱۱۸۵

مَرْهَمَة: مرهم نهادن برجراحت یق (یقال) مَرْهَمَتِ الجرح فالمیم اصلیة. ۱۱۸۵

مُسْتَقَه [بالضّم وفتح التاء و ضمّها]: پوستین درازآستین، معرّب است، و آلتی است که بدان چنگ و مانند آن نوازند، مَساتِق جمع. ۵۳۶

مِسْك [بالکسر] : مِشك، فارسی است معرّب، و عرب آن را مشموم خواندندی، مِسْكَة بالتاء پاره‌ای از آن، مِسَك کعنب جمع. ۱۱۸۸

دواءٌ مُمَسّك، کمعظّم: داروی مشك آمیخته. ثوبٌ مُمَسّك: جامهٔ رنگ کرده به آن. تمسیك: به‌مشك خوشبوی کردن. ۱۱۸۹

مَغْنَطیس [بالفتح و فتح النون]: سنگ آهن‌ربای، مَغْنیطیس و مَغْناطیس، مثله، معرّب است. ۹۲۲

مَنْج [بالفتح]: خرمای دوسه بهم چفسیده وفنگ که دانه‌ای است مُسکِر[1]، معرّب است. ۱۲۰۸

بَنْج، بالفتح:... وگیاهی است منوّم غیرگیاه حرافیش، مخبّط عقل ومورث جنون و مسکّن اوجاع اورام وبثور و دردگوش، بدترین آن سیاه‌وسرخ است و نیکوترین آن سپید. مُبَنِّج، کمُحدِّث: آن که بنگ خوراند کسی را درطعام[2]. ۱۰۶

منجنیق [و یکسر المیم] : فلاخن مانندی است بزرگ که برسر چوبی تعبیه کنند و

۱) «منج، به‌فتح اول: خرمائی است که‌فراهم آمده است از او دوتا وسه‌تا و بهم‌چسبیده‌است بعضی به بعضی ومنج معرّب فنگ است و آن دانه‌ای است زایل کنندهٔ خرد». ترجمان اللغه ۱۶۸

۲) «بنج، به‌فتح اول:... و بیخ گیاهی است آرمیده که جنبنده نیست و آن معروف است و فارسی آن بنگ است و غیرگیاه خشك حرافیش است، تباه‌کننده از برای خرد است و دیوانه کننده است و آرام دهندهٔ دردها و آماسها و جوششها و دردگوش است...». ترجمان اللغه ۱۴۷

سنگ در آن کرده به‌طرف دشمن اندازند، معرّب من چه‌نیك، مؤنّث است وقد تذکّر، منجنوق مثلها ومُجَینق مصغّر آن، منجنیقات ومجانق ومجانیق جمع. ۲۰۰

جَنَقوا: سنگ انداختندبه‌منجنیق، جانِق نعت است از آن. جَنّقواتجنُیقاً: به‌معنی جَنَقوا است. مَجنُنَقوا: سنگ انداختند به‌منجنیق. ۲۰۰

مُوبَذْ [بفتح المیم و الیاء وقدیضمّ المیم مع کسر الباء و فتحها]: دانشمند و دانا و عالم‌پارسیان وحاکم مجوس، مُوبَذان بضمّ‌المیم وفتح‌الباء مثله فیهما،معرّب موبد ، مُوابِذَة جمع والهاء للعجمة. ۱۲۹۵

مَوْزَج [کجوهر]: موزه، معرّب است، مَوازِجَة جمع و الهاء للعجمة و ان شئت حذفت الهاء فقلت موازج. ۱۱۸۵

مُوق [بالضّم]:... و موزهٔ درشت که‌برموزهٔ دیگر پوشند وسرموزه، معرّب است، امواق جمع. ۱۲۱۳

مُهْرَق [کمکرم]: صحیفه و روی کاغذ و مهره، معرّب است، مهارق جمع: ودشت املس و تابان. ۱۳۵۹

مُهْرقان [بضمّ المیم و الرّاء وبفتحهما و بضمّ المیم و فتح الراء]: دریا یا جای که آب روان‌گردد در وی ونیز مهرقان بالضّم شهری است به‌ساحل بحر مصر معرّب ماهی‌روبان . ۱۳۵۹

مَیْبَه [بالفتح] : داروئی است که از به و شراب یا دوشاب ترتیب دهند، معرّب می‌به. ۱۲۱۵

میزاب [بالکسر]: ناودان، فارسی است معرّب، به‌همزه و دون همزه، مَازیب جمع مَیازیب بترك‌الهمزة کذلك. ۱۳۱۳

نگاه کنید به مئزاب.

ن

ناخُذاة [بضمّ‌الخاء]: ناخدای یعنی‌صاحب وخداوند ناو که‌عبارت از کشتی وجهاز است، نَواخِذَة جمع، معرّب است ثمّ اشتقّوا منهاالفعل فقالوا تَنَخّذَ کَتَرأّسَ یعنی‌ناخداگردید. ۱۲۳۴

نارَنج [بفتح الراء]: نارنگ که ثمری است، معرّب است. ۱۲۴۰

نافِجَة:... و نافه، معرّب است.... ۱۲۶۶

نافِقَه، کصاحبة: نافهٔ مشك. ۱۲۷۰

نِبْریج [کقندیل] : نبریده یعنی قچقار[1] خَصی[2] کرده که پشمش دراز نگردد که بریده شود، معرّب است. ۱۲۲۰

نَبیّه: (نگاه کنید به ذنّیه).

نَرْجِسْ [به‌کسر نون و به‌فتح آن و کسر جیم]: نرگس، معرّب است، والنون زائدة لاَنّه لیس فی‌الکلام فَعْلِل و فی‌الکلام نَفْعِل. ۴۳۳

نَرْجِس، بالفتح وکسرالجیم: نرگس، معرّب است. ۱۲۴۰

نَرْد [بالفتح]: بازیی است معروف، معرّب است، اردشیربن بابك آن را وضع کرده و لاجرم نردشیر نیز نامندش. ۱۲۴۰

نَرْمَق [کجعفر]: نرم و نازك، معرّب نرمه. ۱۲۴۰

نَسَف [محرّکة]: نخشب که شهری است، معرّب است. ۱۲۴۶

۱) «قُچقار، به‌ضمّ اوّل و قاف به‌الف کشیده بروزن‌کهسار: گوسفند گشنی را گویند». برهان قاطع

۲) اخته.

نَخْشَب، کجعفر : شهری است، نسبت به وی نخشبی و نسفی است به تغییر نسبت. ۱۲۳۵

نَشا [کعصا ویمدّ]:... ونشاسته، فارسی معرّب، حُذِفَ شطرُه کما قالوا للمنازل مَنا. ۱۲۵۱

نِشْوار [بالکسر]: آخور ستور، فارسی است معرّب. ۱۲۴۹

نَفیّه [کغنیّة]: سفرهٔ برگ خرما که بر آن پنیر خشک کنند. ۱۲۷۱

نَفْیَة، بالفتح: سفرهٔ برگ خرما که بر آن پنیر خشک کنند. ۱۲۷۱

نَبیّة، کغنیّة: سفرهٔ برگ خرما، فارسی‌است معرّب آن نفیّة به‌فا است. ۱۲۲۳

نَمُوذَج [بالفتح] : نمونه، معرّب است ، اُنْمُوذَج بالضّم لغةٌ رديّة فیه او لَحْنٌ. ۱۲۸۰

نَیْروز [بالفتح]: نوروز ، معرّب است و آن روز اول از سال باشد ، قدّم الی علی کرّم‌الله وجهه شیء من‌الحلاوی فسئل عنه فقالوا للنّیروز فقال نَیر زونا کلّ یوم و فی المهرجان قال مهرجوناکلّ یوم. ۱۲۴۰

نَیْفَق [کحیدر]: جای بند ازار و شلوار ومانندآن، معرّب نیفه، و بکسرالنون عندالعامّة. ۱۲۷۰

و

واشق: (نگاه‌کنید به باشق).

وُشَّق [کسکّر]: شِلِم[1] نباتی است مانند خیار، لغةٌ فی اشق، یا اشه‌گیاهی است، معرّب است[2]. ۱۳۱۹

۱) «شِلِم، به‌کسر اوّل وثانی: به‌معنیٔ صمغ است مطلقاً خواهٔ صمغ عربی باشد و خواه غیرعربی ، و به‌این معنی به‌سکون ثانی هم آمده است». برهان قاطع

۲) «وُشّق، بروزن سکرّ: به‌معنی اشق‌است وآن صمغ‌گیاهی‌است». ترجمان‌اللغه ۷۸۸

اُشّج، کسکّر: دوائی است مانند کندر. اُشّق، کسکّر و یُقال وشّق بالواو و اُشّج: صمغ نباتی است مانند خیار وبعضی صمغ طرثوث گفته‌اند و آن غلط است[1]. ۱۳۱۹

وَنَجَ [محرکة] : نوعی از اوتار یا رودجامه و رباب وچغانه ودهی‌است در نسف، معرّب ونه[2]. ۱۳۴۰

وَهَق [محرّکة ویسکن]: کمند، اوهاق جمع، یا معرّب است، و رسن که در گردن ستور اندازند و به‌وی بندکنند. ۱۳۴۲

وَهَقَهُ عنه: بندکردآن را و بازداشت از آن. ۱۳۴۲

ه

هاون [بفتح الواو وضمّها]: جواز[3] مانندی است که‌در آن چیزی کوبند، هاوون‌مثله، معرّب است، هواوین جمع. ۱۳۷۹

هِرْبِذ [کزبرج]: هربد، یعنی‌مجاور آتشکدهٔ هنود یا مردم باقدر وعالم ایشان یاخادم آتشکدهٔ مغان و قاضی‌گبران، معرّب است و فارسی، هَرابذة جمع. ۱۳۵۶

۱) «اُشّق، بروزن سکرّ: صمغ گیاهی است مثل خیار در شکل، وگفته می‌شود وشّق به‌واو بَدَل همزه و اشّج به‌جیم بَدَل قاف، وغلط کرده‌است کسی که کرده‌است اوراطرثوث». ترجمان‌اللغه ۷۲۷

۲) «وَنَج، به‌تحریك: قسمی از تار و زهها است، و ونج عود است وآن سازی است از آلات لهو، یا ونج به‌معنی چنگ است وآن سازی است، و ونج دهی است درنسف، معرّب ونه است». ترجمان‌اللغه ۱۷۲

۳) «جُواز، به‌ضمّ اوّل بروزن‌گداز: هاون سنگین وچوبین راگویندکه سیر درآن‌کوبند و به‌عربی مهراس خوانند، و ظرفی را نیزگفته‌اندکه درآن روغن از حبوبات و شیره از انگور و نیشکر بگیرند وبه‌عربی معصره خوانند». برهان قاطع

هِرْبَذی ، بالکسر وفتح الباء مقصوراً: رفتاری است با خرامش وناز...
وقال الاصمعی هربذی مشیة تشبه مشی الهرابذة. ۱۳۵۶
هَفْتَق [کجعفر]: هفته، معرّب است. ۱۳۶۵
هَلْهَل [کجعفر]:... ونوعی از زهر، معرّب است. ۱۳۷۱
هَمْلَجَة: نیك رفتن اسپ و ستور، فارسی است معرّب. ۱۳۷۳
هِمْلاج، کقرطاس:ستورنیك‌رو، هَمالیج‌جمع. مُهَمْلَج، کمُسَرهَد:اسپ نیك‌رو. ۱۳۷۳
هِمْیان [بالکسر]: ازاربند و کیسه‌ای که در آن درهم نهند، پارسی است ومعرّب، و نام شاعری و یثلّث. ۱۳۷۴
هِنْداز [کقرطاس] : اندازه، معرّب است، یق(یقال) اعطاه بلا حساب ولاهنداز، و انّما کسروا اوّله و فی الفارسیّ مفتوح لعزّة بناء فَعلال فی غیرالمضاعف. ۱۳۷۶
مُهَنْدِز، بکسرالدّال: اندازه‌گیرنده‌درکاریز وبنا وزمین، و انّما صیّروا الزاء سیناً ویقولون مُهَنْدِس لانّه لیس‌فی کلامهم زاء قبلها دال. ۱۳۷۶
هِنْدام [کقرطاس]: اندام، معرّب است، یقال له هندام. ۱۳۵۴
شیء مُهَنْدَم، بالفتح: چیزی به‌اندام و اندازه. ۱۳۵۴
هَنْدَسَة: اندازه، اسم است مُشتق از هنداز، معرّب از اندازه فابدلت الزاء سیناً لانّه لیس لهم دال بعده زاء. ۱۳۷۶
مُهَنْدِس: مهندز است. ۱۳۷۶
هنزمن [کجردحل]: انجمن، معرّب است. ۱۳۷۶
هَوْدَج [کجوهر]: هوده و بارگیرکه مرکبی است زنان را، معرّب است. ۱۳۵۲
فَوْدَج،کجوهر: هوده، لغة فی‌الهودج و مرکب عروس. ۹۴۸

هَیْطَلَه [بالتاء]: پاتیلهٔ روئین، معرّب است. ۱۳۶۶

هَیُول [کصبور] : گرد پـراگنده و روشنی آفتاب که در خانه نمایان گردد ، معرّب است[1]. ۱۳۸۲

ی

یـارَق [کهاجَـر]: یاره[2] که دستیانه[3] باشد، معرّب است، یا دستیانهٔ پهن. ۱۳۸۵

یارج، کهاجر: دستیانه و یاره. ۱۳۸۵

یـاسَمُون و یـاسَمین [بفتح السین]: گُلی است، به‌هندی جنبیلی است، یاسِم کصاحب یا یاسَم کعالم واحد آن است ولانظیر له‌سوی عالَمون جمع عالَم، وهو معرّب فلایجری مجری الجمع. ۱۳۸۷

یـاقوت : جوهری است، و فـارسی معرّب، و هو فاعـول، یـاقوتة یکی، یواقیت جمع. ۱۳۸۷

یَزْدَجِرْد: معرّب یزدگرد ، پدر بهرام‌گور است و آن را یزدجرد الاثیم نیز گویند و نیز پسرزادهٔ انوشیروان که آخر ملوك عجم است. ۱۳۸۵

یَشْب [بالفتح]: یَشم که سنگی است، معرّب است. ۱۳۸۷

یَلْمَق [کجعفر]: یَلمه که قبا باشد، فارسی است معرّب، یَلامق جمع. ۱۳۸۸

جَلْمَق، کجعفر: قبا، جَلامق جمع. ۱۹۱

۱) «هیول، بروزن‌صبور: گردی است پراگنده شده و آن‌چیزی است که می بینی درروزن‌خانه در تافتن روشنی آفتاب و این معرّب است». ترجمان‌اللغه ۹۲۱

۲) «یاره، بروزن چاره: دست‌برنجن را گویند و آن حلقه‌ای باشد از طلا و نقره وغیر آن که بیشتر زنان در دست کنند و یارق معرب آن است و به‌عربی سوارگویند و به‌معنی طوق گردن هم آمده است». برهان قاطع

۳) دستیانه و دستینه: دستبند، یاره.

واژه‌های بیگانه و گویشی

واژه‌های فارسی یا مشترك میان فارسی و عربی

اسابذة: گروهی از مجوس فارس، واحدآن اَسبَذیّ است. ۵۳۱

اسوار [... بالضّم والکسر]: قائد فارسیان و خادم اسب و مرد ماهر و دانا در تیراندازی و سوار نیکوکار. ۵۹۵

اَساورَة: قومی‌است ازعجم که دربصره ساکن‌شدند چون احامره به‌کوفه. ۵۹۵

آذاهید: ناهیدکه زُهره باشد، فارسی است‌غیر معرّب و روی عن ابن عباد بالدّال ایضاً فلا مدخل له حینئذ فی‌الکلام. ۱۲۸۹

بُزُرك: لقب نظام‌الملك وزیر، همان لفظ فارسی است. ۷۸

بُنْدُق [بالضّم]: گلولهٔ گِلین ومانندآن‌که می‌اندازند، بُنْدُقة یکی، بَنادِق‌جمع، و چلغُوزه و به‌این‌معنی فارسی است. ۱۰۶

نگاه‌کنید به فندق.

بهمنماه: نام ماه یازدهم از ماههای فارسی. ۱۱۶

جُویبار: لفظ فارسی به‌معنی نهرکوچك و دهی است به هراة وآن را جوبار نیز گویند.... ۱۵۴

خاتُون: بی‌بی، فارسی است. ۳۰۰

خَرْبان بن عبیدالله... وسریّ بن سهل ابن خربان و قاضی احمدبن اسحق‌بن خربان محدّثان‌اند، ولفظ فارسی است به‌معنی نگاهبان خر. ۳۰۶

دَشْت [بالفتح] : بیابان، فارسی است یا توارد لغتین، و شهری‌است میان اِرْبل و تبریز و قریه‌ای است به‌اصفهان، و دشت‌الارزن موضعی است به‌شیراز. ۳۷۱

دُوغ [بالضّم]: جغرات، فارسی است. ۳۹۳

زَراوَنْد: فارسی است مستعمل عرب، وآن بیخی است به‌سطبری انگشتی و زائداز

آن و آن دو قسم است زراوند طـویل و زراوند مدحـرج که زراوند گـرد نامندش. ۵۰۲

زِرْنیخ [بالکسر]:... و سنگی است به‌فـارسی و به‌هندی آن را هرتال‌گویند و آن پنج قسم است.... ۵۰۴

زُور [بالضّم]:... و زور و توانائی وهذه وفاق بین لغة العرب والفرس. ۵۲۱

سِفْسیر [بالکسر]: میانجی میان بایع ومشتری، لغت فارسی‌است، وخادم وسپس‌رو و پیك و برپادارندهٔ کاری و مصلح‌آن و به‌اصلاح آرنده شتر ماده را و مـرد ظریف و زیرك و قوی و ماهر درصناعت خود ووکیل و حافظ ونگهبان‌اموری که دارد و دانای اصوات و ماهر ودانا در امورآهنگری. ۵۶۳

سَمَنْد: اسب، فارسی است. ۵۸۶

سُور [بالضّم]:... و نیز سور مهمانی، فارسی‌است وبه‌شرف تکلّم نبی صلی‌الله‌علیه وسلّم مشرّف‌گردیده، قالَ قوموا فقد صَنَعَ جابر سوراً. ۵۹۴

سیب [بالکسر]:... و سیب فارسی است ومنه سیبویه ای رائحته و نیز سیبویه لقب عمروبن عثمان شیرازی امام نحویان. ۶۰۲

شینیز: (نگاه کنید به‌بخش واژه‌های معرّب).

عَرْعَرْ [کجعفر]: درخت سرو پیوسته سبز، فارسی است. ۸۱۴

عَسْکَر [کجعفر]: لشکر وگروه و بسیار از هرچیزی، فارسی است. ۸۳۳

مُعَسْکَر، للمفعول: لشکرگاه. عَسْکَرَالقوم: گرد آمـدند. عسکر فلانٌ: لشکری‌گردید. عَسْکَرَ العَساکر: آماده‌کرد لشکر را. ۸۳۳

فُنْدُق [کقنفذ]: بار درختی است، فارسی است، وآن را چلغوزه نیز خوانند. ۹۸۱ نگاه کنید به بندق.

کاغذ: کاغذ، فارسی است. ۱۱۰۲

کاغد: معروف، معرّب است. ۱۱۰۲

کَرْکَدَّن [مشدّدة الدّال ونزد عامّه به‌تشدیدنون]: جانوری است هندی‌به‌شکل‌نزدیك گاومیش، به‌فارسی کرگدن و به‌هندی کیندا. ۱۰۹۲

کَزْمازَك[بالفتح]: بار درخت کَز که حبّ الاثل نیز نامندش، لغة فارسیّة. ۱۰۹۵ نگاه‌کنید به جزمازج دربخش واژه‌های معرّب.

کُنار [کغراب]: بار درخت سدر، فارسی است. ۱۱۱۵

کیمخت: نوعی از پوست که به‌دباغت خاص پیرایند و پوست ترنجیده، فارسی است. ۱۱۲۵

مَرْزُبان [بضمّ الزاء]: رئیس‌فارسیان ومهتر آنها، مرازِبَة جمع، ومَرْزُبان‌الزأرَة شیر لأنّه رئیسُ الأجَمَة. مَرْزُبانیّة: دهی است به‌بغداد. ۴۴۵

مُهْرَة: مهره‌ای که بدان زنان مردان را به‌دوستی مبتلا سازند، اَوْ هیَ فارسیّة، و بند استخوان استوار سینهٔ بهم‌پیوسته یا کرکرانك استخوان پهلو، مُهَر کصرد جمع، کانّها فارسیّة. ۱۲۱۳-۱۴

نَبیذَة [کغنیّة]: سفرهٔ برگ خرما، فارسی است، معرّب آن نفّیة به‌فا است. ۱۲۲۳ نگاه‌کنید به نفیّة دربخش واژه‌های معرّب.

نَیْلُوفَر [بالفتح]: کرنب وآن را نَیْنُوفَر نیز گویند، فارسی‌است، و آن درآب ایستاده روید، برگش قریب به‌سطح آب وگلش بیرون‌آب باشد واکثرکبود و بعض آن سرخ وبعض آن مایل به‌زردی و به‌تیرگی. ۱۲۸۰

هِبْرِزیّ [بالکسر وشدّ الیاء]: دستبند فارسی و دینار نو و هرچیزی خوب و با دیدار وشیر بیشه وموزهٔ نیکو وزر بی‌آمیغ. ۱۳۴۵

«هبرزیّ، به‌کسر اول و ثالث وشدّ یا: دست‌برنجن است از دست‌برنجنهای فارسیان وعجمیان وهبرزی دینار تازه سکّه وصاحب‌جمال خوش‌روی ازهرچیز

است». ترجمان‌اللغه، ۴۲۳.

یك: یکی، فارسی است‌وقدوقع فی شعر رؤبة.... ۱۳۸۸

واژه‌هائی‌که عربی نیست یا در عربی بودن‌آنها شك است

شاهین: نوعی از جانوران شکاری، شواهن و شواهین جمع، لیس بعربیّ لکن تکلّمت به‌العرب و اسحق‌بن شاهین محدّث است. ۶۶۰

طَرْخَه [بالفتح]: حوض بزرگ مانندی نزدیك مخرج کاریز، کلمه‌ای است غیرعربی که داخل لغت عرب‌گردیده. ۷۵۲

عِلَّوْش [کسنّور]: شغال وگرگ و دابّه‌ای است کوچك ونوعی از ددان ومردسبك حریص و آزمند، مشتق است ازعلش ونیست درکلام عرب شین بعد ازلام غیر علش و لش و لشلشة ولشلاش، قال‌الخلیل هذه الکلمة مخالفة لکلام‌العرب‌لانّه لیس فی‌کلامهم الشین بعد اللام وقال غیر الخلیل لیس بمستنکر. ۸۷۰

قانون: اصل هرچیزی و مقیاس‌آن، قوانین جمع، وقیلَ هو لیس بعربی. ۱۰۶۴

لاهُوت: اگر ازکلام عرب است مشتق از لاه خواهد بود بروزن فَعَلُوت مثل رَغَبُوت و رَحَمُوت. ۱۱۶۶

مَطْرانُ النصاری [کسکران ویکسر]: بزرگ و مهتر ترسایان، لیس بعربّی محض. ۱۱۹۵

نَدّ [بالفتح]: تلّ بلند وزمین وپشتهٔخاك بلند ونوعی از بوی خوش، ویکسر، یاعنبر است، قیلَ هو لیسَ بعربی. ۱۲۳۷

اعجمی، عجمی

اِبْراهیم: خلیل‌الله علیه‌السلام وآن اسم اعجمی است و درآن لغات است اِبْراهام

و اِبْرَهُوم و ابراهم مثلّثة الهاء و اِبْرَهَم بفتح الهاء بلا الف، بُرَیْه و اُبَیْرِه و بُرَیهیم مصغّر آن است و اَبارِه و اَباریه و اَبارِهَة و براهم و بَراهیم و بَراهِمَة و بِراه جمع. ۷۷

ابلیس: (نگاه کنید به‌سطر زیر).

اَبْلَسَتِ الناقة: آوازنکرد ناقه ازغایتِ خواهش گشن و اَبْلَسَ من رحمةِ‌الله ناامید شد، ومِنهُ «ابلیس» او هو اعجمی. ۱۰۱

اِجّاص: آلو ، اجّاصة یکی، و این لغت عجمی است در عرب مستعمل شده زیرا که جیم و صاد در لغات عرب باهم جمع نشود، و اِنْجاص به‌نون لغت ردی است. ۱۲

اِدْریس [بالکسر]: نام پیغمبری وهو لیسَ من الدراسة کما توهّمه کثیرون لانّه اعجمّی و اسمه خَنوخ او اُخنُوخ. ۳۶۷

اِسْحٰق: نام پیغامبری علیه‌السلام وهو اِسمٌ اعجمی.... ۵۴۲

اِسْرافیل [به کسر همزه]: نام فرشته[ای]است، لغةٌ فی اِسرافین اعجمی کجبرین و اِسماعین و اسرائین، مضافٌ الی ایل، و قیلَ خماسی همزته اصلیّة. ۵۵۴

اصبهان : (نگاه کنید به‌سطرزیر).

اَصَتِّ الناقة: سخت گردید گوشت ناقه ومحکم شد پیوستگی الواح آن و بسیار شیر شد، قال صاحب القاموس قیلَ ومنهُ «اِصْبَهان» نام شهرمشهور اصل آن «اَصَتّ بَهانُ» بود یعنی فربه شدن زن صاحب ملاحت، نامیده شد بدان برای حُسن هوا و شیرینی آب وبسیاری فواکه پستر به‌حذف بعض حروف تخفیف کردند وصواب آن است که کلمهٔ اعجمی است وگاهی همزه را مکسور هم

خوانند وگاهی با را به‌فا بدل کنند واصل آن اسپاهان بود به‌صیغهٔ جمع زیرا که آنها سُکّان آن شهر بودند یا برای آن‌که هرگاه نمرود ساکنان آن شهر را برای جنگ کسی که در آسمان است خواند درجواب او نوشتند اسپاه آن نه که با خدا جنگ کند، یا مشتقّ است از اَصَّت. ۲۸

اِفشین [بالکسر]: نامی‌است عجمی. ۹۶۶

اَفْلَش: اسمی است عجمی. ۱۰۵۱

اِلْیاس [بالفتح والکسر]: نام پیغمبری، واین لفظ اعجمی است. ۳۴

اَنْدَرْوَرْد و اَنْدَرْوَردیّة: نوعی از شلوار است کوتاه که زانو را بپوشاند و بالای تُبّان پوشند یا تُبّان است، و این کلمهٔ عجمی است که عربان استعمال کرده‌اند. ۴۱

جالوت [کطالوت]: نام مردی، اعجمی است. ۱۸۷

خامیز [کقابیل]: مرق سکباج سرد شده است که‌از روغن صاف کرده باشند، لغت اعجمی است. ۳۴۰

نگاه کنید به آمص دربخش واژه‌های معرّب.

خُجَسْته [بضمّ الخاء و فتح‌الجیم و سکون السین]: نام زنان اصفهانیّه، از رُواة حدیث‌اند، دراصل لفظ عجمی است به‌معنی مبارکة و میمون. ۳۰۱

دانال: اسم اعجمی است ودانیال نام پیغمبری یا همان دانال است. ۳۹۰

داوُد: نام پیغمبری علیه‌السلام، و هو اسم اعجمّی لایهمز. ۳۹۱

دِرَکْلَة: (نگاه کنید به‌واژه‌های حبشی).

سَخْت [بالفتح]: درشت... تُستُعْمَلُ فی کلام‌العرب والعجم‌بمعنی. ۵۴۴

سُخّ [بالضّم]: بیست‌وچهار من، لغة اعجمیّة. ۵۴۴

شَلَم [کبقّم]: نام بیت‌المقدّس، و در آن‌لغات است شَلِم ککتف وشَلَم کجَبَل

و آن ممنوع‌الصرف است از جهت علمیّت و عجمه، و آن به‌عبرانی اورشلیم است. ۶۴۷

شِیر [بـه کسرهٔ ممـال] : لقب محمـد جـدّ شریف نسّابهٔ عمـری است و لفـظ عجمی[۱]. ۶۵۷

طالُوت: نام پادشاهی عجمی و حق‌تعالی داود را وارث ملکش کرد[۲]. ۷۶۳

طَبَس [محرّکة]: شهرستانی است در خراسان، اعجمی‌است، طَبَسان بالتحـریك مثله.

طین‌الابـلیز [بالکسر]: طین مصر، اعجمی است. ۱۰۰

عَمْرَوَیْه [بالفتح]: نام شخصی کسیبویه، معرفة مرکّب من کلمتین مبنی علی‌الکسر لانّ آخره اعجمّی مشابه للاصوات وینوّن فی‌النکرة. ۸۷۹

فِرْهاد [بالکسر]: نام مردی، اعجمی است[۳]. ۹۶۲

قَلّاش [کشدّاد]: اسم اعجمی. ۱۰۵۱

مارسَرْجس: موضعی است و هما اِسمان جعلا واحداً و از نامهای عجم است، مـار سرجیس بالیاء کذلك. ۱۲۱۲

مـاروت: نام فرشته‌ای، لغت عجمی است یا مشتق از مُروتة. ۱۱۷۹

کِخْ کِخْ: (نگاه کنید به‌همین واژه در واژه‌های معرّب منتهی‌الارب).

مُشَرَّز [کمعظّم]: آن‌که اطرافش [را] باهم سخت ومحکم بسته باشند واین اعجمی است مشتق از شیرازه. ۶۲۲

۱) «شیر، در حالی که اماله کـرده شود: لقب محمد جدّ شریف نسابهٔ عمری‌است و لفظ اعجمی است یعنی شیر درنده». ترجمان‌اللغه ۳۳۸

۲) «طالوت، بروزن تابوت: پادشاهی است ولفظ عجمی است». ترجمان‌اللغه ۱۲۶

۳) «فرهاد، به‌کسر: نام عجمی است». ترجمان‌اللغه ۲۵۷

ناطِر: باغبان انگور وخرما، اعجمی است، نُطّار کزنّار و نطراء کامراء و نَطَرَة محرّکة جمع. ۱۲۵۷

ناطُور: باغبان انگور و خرما، اعجمی است، نواطیر جمع. ۱۲۵۷

نَطُر: باغبانی نمودن. نِطارة، ککتابة: باغبانی. ۱۲۵۷

نوح [بالضّم]: نام‌پیغمبری، وهو نوح‌بنِ لمك‌بن متوشلخ‌بن ادریس علیهماالسلام، هزارسال زندگانی کرد... اعجمی منصرف لخفّته. ۱۲۸۴

یَعْقوب [بالفتح وضّم الواو]: پیغمبری و نامش اسرائیل است... و هو غیرمنصرف للعجمة. ۸۵۷

افریقیه‌ای[1]

زَقّوم [کتنّور]: مسکه[2] یا خرما به‌لغت افریقیّة و هرطعام که در وی مسکه وخرما باشد و درختی است در دوزخ... وطعام دوزخیان وگیاهی‌است به‌بادیه شکوفهٔ آن براطراف شاخهای او برشکل‌یاسمین.... ۵۱۰

اندلسی

سردوله: جوز رومی به‌لغت اندلسی. ۵۵۱

غَرْناطَة [بالفتح]: شهری است به‌اندلس‌اوهی لحنٌ والصّواب اَغرناطَة و معناها الرُمّانة بالاندلسیّة. ۹۱۵

۱) «اِفریقیّة، بکسر الهمزة والراء و شدّ الیاء: بلادی است وسیع مقابل اندلس». منتهی‌الارب ۹۶۰

۲) کَره.

بربری

زقاطَه: حبّ الزلم است، لغة بَرْبَریّة. ۵۰۹

بصره‌ای

رِشْك [بالکسر]: ریش انبوه ومردی که ریش‌اوکلان وانبوه باشد وکژدم... ولقب یزید قاسم‌بن ابی‌یزید ضبعی بصری... و یقال له القسّام و هو الرشك بلغة اهل البصرة وقیل انّه لقب به لانّه کان ماهراً فی‌قسمةالاراضی و ضربها او لکثرة لحیته وکثافتها لانّ الرشك اللحیة الکثیفة.... ۴۵۱

حبشی

آوّاه [کشّداد]: مَرد با یقین ونرم‌دل وبسیار دعا وزاری‌کننده ازبیم‌خدای... وفقیه و مؤمن به‌زبان حبشه. ۴۶

دِرَکْلَه [بالکسر، کسبحلة]: بازیچه‌ای است مَرعجم‌را یانوعی ازپاکوبی‌استیااین لغت حبشیّه است. ۹-۳۶۸

سِجِلّ [بکسرتین وتشدیدلام]: چك بامهر وعهد وپیمان و مانندآن، سِجِلات جمع، و نویسنده ومرد به‌لغت حبشه و نام‌کاتب نبی صلی‌الله علیه وسلم و نام ملکی از ملوك. ۵۳۸

سُكُرْكَه [به‌ضمّ سین وکاف وسکون را]: نوعی از شراب مَر حبشه راکه از ارزن گیرند، لغت حبشی است، معرّب‌آن سُقُرْقَع . ۵۷۰

نیز نگاه‌کنید به سقرقع درواژه‌های معرّب منتهی‌الارب.

شَوْشَلاء [بالفتح]: جماع یاآن‌لغت حبشی است. ۶۶۰

طَهْ ، کَهَل: امر است یعنی آرام کن یابه‌معنی یا رَجُل است به‌لغت‌حبشیّه.... ۷۷۷

خراسانی

طَرْخان [بالفتح]: اسم است مَر رئیس‌شریف‌را و آن‌که پادشاهان‌قلم تکلیف از وی بردارند وبرگناه اورا مؤاخذه نکنند، لغت خراسانی است، طَراخِنَة جمع و الهاء للعجمة. ۷۵۲

رومی

آذار : نام ماه ششم است از ماههای رومی. ۱۷

اذریطوس: (نگاه‌کنید به واژه‌های معرّب منتهی‌الارب).

اُقْنُوم [کعصفور]: اصل هر چیزی، اقانیم جمع، لغة رومیّة. ۱۰۶۴

اَمْبَرباریس : زرشك، لغت رومی است و درآن دولغت دیگر است انبرباریس و برباریس. ۳۶

اَیْلُول : نام ماه دوازدهم از سال رومیان. ۴۸

بابُوس : بچهٔ ناقه وکودك یاکودك شیرخواره، لغت رومی است. ۵۰

خندریس: (نگاه‌کنید به‌همین واژه در واژه‌های معرّب منتهی‌الارب).

دُرْداقِس [بالضّم]: استخوانی است میان سروگردن، لغت رومی است. ۳۶۶

رَساطُون : می، لغت رومی است مستعمل عرب. ۴۴۸

سِجِلاّطس: (نگاه‌کنید به‌واژه‌های معرّب منتهی‌الارب).

سَجَنْجَل [کسفرجل]: آیینه، لغت رومی‌است، و زر و سیم‌گداخته و زعفران. ۵۳۸
زَجَنْجَل، کَسجنجل: آینه. ۴۹۸

سَجُوس: اذخر[1] است به‌لغت رومی. ۵۸۳

سِفْسار [بالکسر]: نقّاد دانا، لغت‌رومی است. ۵۶۳

شُباط[کغراب]: ماهی است ازسال رومی و آن ماه‌آخر زمستان است. ۶۰۸

صَمَجَه [محرّکة]: قندیل، صمج جمع، لغت رومی‌است. ۷۰۱

طَرابُلُس [بالفتح وضمّ الباء واللام]: شهری است به‌شام وشهری است به‌مغرب‌یا لغت شامیّه است و اصل‌آن اطرابلس به‌همزه یا لغت رومی است معنی‌آن سه شهر. ۷۵۱

عَسَطوُس [محرّکة، کحلزون، او یشدّد سینُه]: درختی‌است مانند درخت‌خیزران که درجزیره می‌روید ومهتر ترسایان درلغت رومیّه. ۸۳۲

فِرْدَوْس [بالکسر وفتح‌الدال]: رودبار که در آن‌هر گونه‌گیاه روید وبوستان که‌انگور وهرگونه‌گل وهرقسم میوه داشته‌باشد و بهشت، وقد یؤنّث، عربیّة او رومیّة نقلت او سریانیّة، فرادیس جمع، و مرغزاری است قریب به‌یمامه مربنی‌یربوع را و آبی مرّ بنی‌تمیم‌را نزدیك کوفه وقلعة فردوس درقزوین است ونیزفرادیس موضعی است نزدیك دمشق یضاف‌الیه باب‌من‌ابوابها وموضعی‌است قریب‌حلب میان برّیة خساف وخاضرطی. ۹۵۳

فِطّیس [کسکّیت]: نیك بزرگ، یالغت رومی است یا سریانی. ۹۷۱

قالُون: لقب راوی نافع است، رومیّة معناها الجیّد. ۱۰۵۵

۱) « اِذخِر، بالکسر: گیاهی است خوشبو که آن را کوم خوانند، اَذاخِر جمع». منتهی‌الارب ۴۰۵.

در برهان قاطع «کوم» و «گوم» بروزن «موم» هردو به‌معنی اذخر آمده است. درتحفة‌المؤمنین وبرهان قاطع «کاه مکّه»، «گربهٔ دشتی»، «کورگیاه»، «گورگیاه» برابرهای‌فارسی اذخرشمرده شده است. درتاریخ طبرستان، دفتر نخست، دیمهٔ۸۸ «مشکواش» برابر مازندرانی این‌گیاه شمرده شده است.

قَرْدَمانی [بالفتح، مقصوراً]: گیاهی شبیه بابونه متفرّق شاخ کم‌برگ که کَرویاء نامندش یاکرویای برّی است، معرّب قردامُون، لغت یونانی است یا رومی. ۱۰۰۹

قسطاس [بالضّم والکسر]: کپان وترازو یا راست‌تر ترازوهایاترازوی‌عدل هرترازو که باشد، قصطاس مثله، یالغت رومی است. ۱۰۲۴

قِنّین [کِسکّین]: طنبور وبازیی است رومیان راکه بدان قماربازند. ۱۰۶۴

کَنْدَر [کجعفر]: نوعی ازحساب‌نجوم است مر اهل روم را. ۱۱۱۵

نُسْتُق [کقنفذ]: خادم، اولغة رومیّة نطقوا بها. ۱۲۴۴

نِسْطاس [کِقِرْطاس]: نامی است وبه‌معنی دانا وعالم طبّ درلغت رومی وعبیدبن نسطاس بکنّائی محدّث است. ۱۲۴۶

نسطوریّة [بالضّم وتفتح]: گروهی ازترساکه در مذهب مخالف‌اند باقی‌ترسایان‌را وایشان اصحاب نسطوراندکه حکیمی بود در زمان مأمون و بروفق مذهب‌خود درانجیل‌تصرّفهاکرده قال اللّه‌واحدذواقانیم‌ثلاثة، وهو بالرومیّة نُسطُورِس. ۱۲۴۵-۶

نَیْسان [بالفتح]: ماه هفتم از ماههای رومی. ۱۲۹۳

سریانی

آبیل: چوبدستی واندوهگین به‌زبان سریانی ومهترترسایان یا پارسای ترسایان یا صاحب ناقوس ایشان وبه‌معنی دستهٔ‌کاه.... ۶

اِسْرال و اِسْرائیل: نام یعقوب نبی علیه‌السلام ومعنی‌آن به‌زبان‌سریانی برگزیدهٔ‌خدا وبندهٔ خدا است. ۲۵

باعُوث: اسم سریانی است و آن ترسایان را به‌منزلهٔ استسقاست مر مسلمانان

را[1]. ۸۹

سَعافین: (نگاه کنید به واژه‌های معرّب منتهی‌الارب).

شَأم [بالفتح]: شهرهای سوی دست چپ قبله و همین‌است وجه تسمیهٔ آن یا آن‌که قومی از بنی کنعان چپ آن شدند یاچپ خودگذاشتند یا نامیده شد به‌سام‌بن‌نوح علیه‌السلام بدان‌جهت که سام به‌لغت سریانی به‌شین معجمه است یا آن‌که زمین آن شامات است یعنی سپید سرخ سیاه مشتق ازشامة به‌معنی خال و براین تقدیر اجوف خواهدبود نه‌مهموزالعین وگاهی مذکّر آید. ۶۰۵

عیسَی بن‌مریم[بالکسر مقصوراً]: پیغامبری علیه‌السلام، لغت عبرانی است یاسریانی واسمه المسیح. ۹۰۰

فردوس: (نگاه کنید به‌واژه‌های رومی منتهی‌الارب).

فِطّیس: (نگاه کنید به واژه‌های رومی منتهی‌الارب).

کَیْموُس [بالفتح]: خلط، لغة سریانیّة ، یا غذا در معده قبل از آن‌که خون گردد. ۱۱۱۲

سندی

فوطَة [بالضّم]: جامه‌ای که از سندآرند یا چادر نگارین، فُوَط کصرد جمع، یا چادرهای خطدار، وهی لغة سندیّة. ۹۸۴

۱) «باعُوث: طلب باران کردن نصاری است». ترجمان‌اللغه ۱۳۳

سوادی[1]

تشلیح: برهنه کردن، لغت سوادی است. ۶۴۶

شامی

اِجّاص: به‌لغت شام‌زردالو و امرودباشد[2]. ۱۲

اصطَبل [کجردحل]: جای‌باش ستور، لغت شامی است. ۲۸

خرفق: خردل فارسی به‌لغت اهل شام و به‌مصر به‌حشیشةالسلطان شهرت دارد و آن نوعی ازسپندان است که برگش عریض باشد. ۳۱۱

دُلْدُع [بالضّم]: به‌لغت شام نباتی است برگش به‌برگ سیب ماند جهت سمّ مار و اسهالِ دَمَوی و رعاف مفید. ۳۸۲

طاوُوس: پرنده‌ای‌است از پرندگان بلادعجم... اطواس وطواویس جمع، و مرد خوبروی به‌لغت شام. ۷۷۳

فول: (نگاه کنید به‌سطرزیر).

باقّلی، و تخفف‌اللّام، و باقلاء، مخفّفة ممدودة: دانه‌ای‌است مشهور و به‌لغت شام آن را «فول» هم‌گویند. ۹۶

طَرابُلُس: (نگاه کنید به‌واژه‌های رومی منتهی‌الارب).

کُوزی [کطوبی]: قلعه‌ای است به‌طبرستان لاتعلوها الطیر فی‌تحلیقها ولاالسحب فی

۱) «السواد: موضعان احدهما قرب البلقاء سمیّت بذلك لسواد حجارتها والثانی یراد به رستاق من رساتیق‌العراق و ضیاعها التی افتتحها المسلمون علی عهد عمر... و حدّالسوادقال ابوعبید من‌حدیثة الموصل طولاً الی عبادان و من عذیب القادسیّة الی حلوان عرضاً فیکون طوله مائة و ستّین فرسخاً فطوله اکثر من طول العراق ... فطول العراق ثمانون فرسخاً، قال یقصر عن طول السواد بخمسة وثلاثین‌فرسخاً....». مراصدالاطلاع، دفتر دوم، دیمهٔ ۷۵۰.

۲) نگاه کنید به‌واژه‌های «اعجمی، عجمی» منتهی‌الارب.

ارتفاعها و اِنّما تقف دون‌قلّتها، لغة شامیّة[۱]. ۱۱۱۹

عبرانی

ایل [بالکسر]: نام کوهی و نام باری تعالی است به‌عبرانی، وجبرئیل ومیکائیل مانند عبدالله و تیم‌الله‌است. ۴۸

زرمانقة: (نگاه کنید به‌همین واژه درواژه‌های معرّب منتهی‌الارب).

عیسی: (نگاه کنید به‌واژه‌های سریانی منتهی‌الارب).

عراقی

بَشَّطَ فلان تبشیطاً: به‌معنی اَبْشَطَ[۲] است، لغة عراقیّة مستهجنة. ۸۴

حَوْش [بالفتح]: چیزی‌حظیره مانند، لغت عراقی است. ۲۸۷

دَیْس [بالفتح]: پستان، لغت عراقی است. ۴۰۰

زَلَّة [بالفتح]: لغزش‌پای درگل ولغزش درسخن، اسم است زلیل‌را، ونیکوئی وهنر وکار، و یضم، و زن مرد یامهمانی عروسی وگناه و خطای بی‌اراده وآنچه از مائدهٔ دوست یا خویشاوند برداری، لغة عراقیان یا عامیان است. ۵۱۳

عَرْضیٰ [بالفتح]: نوعی ازجامه وبعض مرافق سرای وخانه، لغت‌عراقی‌است. ۸۱۸

قَأش [بالفتح]: رَسَن کشتی، لغة عراقیّة. ۹۹۰

قَحْطی [بالفتح، منسوباً]: بسیارخوار، لغة عراقیّة. ۹۹۸

۱) چنین‌است درهردومتن چاپی منتهی‌الارب. درترجمان‌اللغه، دیمهٔ ۴۱۸ چنین آمده‌است: «کوزیٰ، بروزن طوبی: قلعه‌ای است به طبرستان بلند که دربالای او برنمی‌آید پرنده در دور زدن به‌بالا رفتن ونه ابرها در بلندشدن و بدرستی که می‌ایستد فروتر از قلّهٔ او».

۲) «اَبْشَطَ: شتابی کرد و شتابانید». منتهی‌الارب ۸۴

کُرّ [بالضّم]: پیمانهٔ خواربار که مَر اهل‌عراق راست، اکرارجمع. ۱۰۸۹
مُزَمَّلَة[کمعظّمة]: کوزه ومانندآن که‌درآن‌آب سرد کنند، لغت عراقی است.۵۱۶
مَشْخَلَبَة [بالفتح]: مهرهٔ سپید که به‌لؤلؤ ماند یا زیوری است‌که‌ازلیف خرما ومهره سازند وگاهی دختری را هم‌که این‌زیور دارد مشخلبة گویند، کلمهٔ عراقی است وبراین‌بنا چیزی نیامده. ۶۱۶

مصری

دَلَم [محرّکة]: اندك فروهشتگی لب... وقمری یا نوعی از کبوترصحرائی است به‌لغت اهل مصر. ۳۸۴
زَکیبَة [کسفینة]: ظرفی است مانند جوال، لغت مصری است. ۵۱۰
زَنْجَبیلة: گیاهی است وآنرا فتائل‌الرهبان نامند، لغت مصری است. ۵۱۸
سُوبیّة [بالضّم]: نبیذگندم، لغت مصری است. ۵۹۳
شَمار [کسحاب]: رازیانه، لغت مصری است. ۶۴۹
شَوْنَة [بالفتح]: زن‌گول وجای غلّه نهادن، لغت مصری است،ومَرکب‌آمادهٔ‌جهاد در دریا. ۶۶۰
طُوب [به‌ضمّ]: خشت‌پخته به‌لغت‌اهل‌مصر. ۷۷۸
فَیْدَس [کحیدر]: سبوی‌کلان‌که مسافران در سفر دریای شور همراه گیرند،لغة مصریّة. ۹۴۹
قَیْطون [بالفتح]:گنجینه وخانهٔ خُرد درخانهٔ‌کلان به‌لغت مصر. ۱۰۴۰

مغربی

زُرْبُون [بالضّم]: پاپوش، لغة مغربیّة، ویحرّك. ۵۰۱

صَوْطَل: شلغم برّی است، لغت مغربی است. ۷۰۹

نبطی

اُشُول: لغت نبطی است به‌معنی رَسَنها بدان‌جهت که به‌آن می‌پیمایند[۱]. ۲۷

تُمْلُول [کعصفور]: گیاهی است نبطی و آن را قنابری‌نیز گویند و به‌فارسی برغست نامند. ۱۳۰

سَلدافیون: درختی است که به‌درخت بید مانَد، لغت نبطی است. ۵۷۴

هندی

طیبی [بالکسر]: بهشت به‌لغت هندی. ۷۷۸

یمنی، حمیری

اِطارَة: پرانیدن وبخش‌بخش کردن مال را وشکافتن به‌لغت یمن. ۷۷۹

اِنطاء: بخشیدن به‌لغت یمن. ۱۲۵۹

بَغْس [بالفتح]: سودا، لغت یمانی‌است. ۹۲

جُبْجُبَة: زنبیل چرمین، ویفتح... وشکنبه‌یاپوست پهلوی‌شتر که‌آن را ازقیمهٔ گوشت وروغن‌گوسپند و مانندآن پر کنند، وطبل به‌لغت یمن. ۱۵۳

جَحْمَة [بالفتح]: آتش توبرتو، ویضمّ، وچشم به‌لغت حمیر. ۱۵۹

خَوْع [بالفتح]: گردش وادی... و درختی است به‌لغت اهل یمن. ۳۴۸

شَحْف [بالفتح]: باز کردن‌پوست‌را از چیزی، لغت یمانی‌است، والفعل من‌فتح. ۶۱۵

۱) «اَشَل، به‌فتح اول: اندازه ازگز است که معلوم است دربصره و اشول بروزن سرور ریسمانها است که گویا گز کرده می‌شود به‌آنها و اشول نبطی است». ترجمان‌اللغه ۸۱۶

شِخاف [ککتاب]: شیر، لغت حمیری است. ۶۱۶
شُکْد [بالضّم]: بخشیدن وسپاس منعم‌برنعمت به‌لغت یمن. ۶۴۴
صَعْف [بالفتح]: مرغی است کوچك، صعاف‌جمع، ونوعی ازشراب اهل یمن که از شهد گیرند یا انگور را شکسته در ظرفی اندازند تا جوش زند وکفك اندازد. ۶۸۷
صَعْفَصَة: سکباجة یعنی شوربای با سرکه‌آمیخته، لغت یمانی‌است. ۶۸۷
صِنارَة: گوش به‌لغت یمن. ۷۰۶
ضَعیف [کامیر]: سست و ناتوان و گول... وکسور، لغت حمیری است قیل‌منه اِنّا لَنَریكَ فینا ضعیفاً اَی اَعمی. ۷۳۲
غَضَس [محرّکة]: گیاهی است‌یاآن‌کرویا است، لغةیمنیّة. ۹۲۰
قَشْمَذین [بالفتح]: آسمان، لغة یمانیّة. ۱۰۲۷
قَیْل [بالفتح]: درنیمروزخوابنده... قَیْلَة بالتاء مثله، ومهتر به‌لغت یمن. ۱۰۷۳
کَحْمَة [بالفتح]: چشم، لغت یمنی است. ۱۰۸۳
کُسْعُوم [کعصفور]: خَر، لغت حمیری است و میم زاید. ۱۰۹۷
کُعْسُوم، کعصفور:خَر،کعاسم جمع، والمیم زائدة. ۱۱۰۲
عُکْمُوس: خر. عُمْکُوس،کعصفور: خر،کعسوم وکسعوم وآن مقلوب عکموس است مثله. ۸۸۱
کیم [بالکسر]: صاحب‌دیار، لغةٌ حمیریّة. ۱۱۲۵
وَتْر [بالفتح]: درختی است، لغة یمانیّة. ۱۲۹۷
وَنَع [محرّکة]: کنایه است ازچیز اندك، لغةیمانیّة. ۱۳۴۰
هَقَط [محرّکة]: شتاب‌رفتن، لغةیمانیّة. ۷ـ۱۳۶۶

یونانی

دوقُو [بالضّم]: تخم گَزَر دشتی یا کوهی است، لغة یونانیّة. ۳۹۴

سُقمونیا: صابون است به‌لغت یونانی. ۵۶۸

صَفْراغون: نوعی از گنجشك، لغة یونانیّة. ۶۹۰

غالی: نرخ‌گران... وشیر به‌لغت یونانی. ۹۲۸

فُطراسالیون [بالضّم والسین المهملة والمثناةالتحتیة]:شکوفهٔ کرفس‌کوهی، لغت یونانی است، وآقسرائی آن را بزرکرفس‌کوهی داند ونفیس‌کرفس صحرائی وآن غیرکرفس‌کوهی است. ۹۷۱

فَیلَسُوف: لغت یونانی است یعنی دوست‌دارندهٔ حکمت، اصله فیلا وهو المحبّ و سوفا وهوالحکمة. ۵۹۷

قَرْدَمانی: (نگاه‌کنید به‌واژه‌های رومی منتهی‌الارب).

قَیْروطیّ [بالفتح وشدّ الیاء الثانیة]: مرهمی است و گویندکه آن را از روغن گل سرخ و اکلیل‌الملك و زعفران و کافور و موم سازند، لغة یونانیّة مستعملة العرب. ۱۰۱۳

عامی و مولّد

انسانه: (نگاه‌کنید به سطرزیر).

انسان: مردم، واحد وجمع ومذکّر ومؤنّث در وی یکسان است، وانسانة بتاء تأنیث به‌معنی زن لغت عامی وجاء فی شعرکانّه مولّد. ۴۱

بُرْقُوق [کعصفور]: آلوئی است‌کوچك و زردالو، مولّد است. ۷۳

بَزْماورد: (نگاه‌کنید به زماورد در واژه‌های معرّب منتهی‌الارب).

بَسّ [بالفتح]: گربهٔ خانگی، وعامّه به‌کسر با خوانند. ۸۰

بلغار : (نگاه کنید به‌سطرزیر).

بلغر، کغرطق : شهری است صقالبه را به‌سمت شمال سخت سرد وعامّه آن را «بلغار» گویند. ۱۰۲

جَعْس [بالفتح]: سرگین و پلیدی مردم، و هو مولّد، او اسم‌الموضع الذی یقع فیه الجعسوس (الجعوس). ۱۸۲

جَعْس، به‌فتح اوّل: یعنی سرگین، و مولّد است، واسم جائی است که‌می‌افتد دراو سرگین. ترجمان‌اللغه، ۴۲۹

جَلْق [بالفتح]: آشتی، مولّد است. ۱۹۰

زَرْفَنَ صُدْغَهُ: همچو زنجیر ساخت زلف را، مولّدة مأخوذة من‌الزرفین. ۵۰۳

زلّة: (نگاه کنید به‌واژه‌های عراقی منتهی‌الارب).

شَرْبَش [بالفتح]: ریشه وپرزهٔ جامه، لغة مولّده است. ۶۲۰

شمع [بالتحریك و یسکن و هو مولّد]: آنچه برای روشنی سوزندیا موم شمع است. ۶۵۰

طَسْق: (نگاه کنید به‌واژه‌های معرّب منتهی‌الارب).

عرفه : (نگاه کنید به‌سطرزیر).

عرفات، محرّکة: جای وقوف حاجیان روز نهم ذی‌الحجّه... و هو اسم فی‌لفظ الجمع فلاتجمع‌معرفة وان‌کانت‌جمعا... وقولهم‌نزلنا«عرفة» شبیه‌بمولّد ولیس بعربیّ محض. ۸۲۰

یوم عَرَفه، به‌تحریك : روز نهم از ذی‌حجّه است وعرفات به‌زیادتی الف و تا جای‌ایستادن حاج است‌آن روز، بردوازده میل از مکّه است... و عرفات اسم است از برای‌آنجا در لفظ جمع پس جمع‌کرده نمی‌شود در وقتی که معرفه

است و اگرچه جمع است... و گفتهٔ ایشان که نزلنا عرَفَة عربی محض نیست وشبیه به موّلد است. ترجمان‌اللغه، ۷۰۱

فُشار [کغراب]: بیهوده‌گوئی، هذا ما یستعمله العامّة ولیس من کلام العرب. ۹۶۵

کُسّ [بالضّم]: فرج زن، وهولیس من کلامهم انّما هو مولّد. ۱۰۹۶

کندجة: (نگاه کنید به‌واژه‌های معرّب منتهی‌الارب).

لقاءة: (نگاه کنید به‌سطر زیر).

لُقیانة، بالضّم والکسر: یك‌بار دیدار کردن، ولاتقل «لقاءة» فانّها مولّدة لیست من کلام‌العرب. ۱۱۵۲

نَغْل [بالفتح]: پوست تباه شده در دباغت، وپسر زنا، لغة عامیّة. ۱۲۶۵

واخذ: (نگاه کنید به‌سطر زیر).

آخذَ بِذَنْبه مؤاخذةً: گرفت وعقوبت کرد اورا بر گناه، وعامّه این‌را «واخَذَهُ» به‌واو گویند. ۱۴

فهرست واژه‌های فارسی و زبانهای دیگر که معرب آنها در بخش واژه‌های معرب این دفتر یادشده‌است

فارسی	معرب	صفحه
آئین	آذین	۱
آبریز	اِبْریق	۲
آب‌زن	ابْزَن	۲
(آبلوج، ابلوج، آبلوچ، ابلوچ)	ابلوج	۲
آذرگون	آذریون	۱
آسمان‌گون	سَبَنْجونَه	۲۳
آمله	املج، آملج	۴
ابریشم	اَبْریسَم	۲
ابهر	اَبْهَر	۲
ارغوان	اُرْجُوان	۳
استبرك	اِسْتَبْرَق	۳
استون	اُسْطُوانَه	۳
اشتربانه	زُرْمانِقَه	۲۱

فارسی	معرب	صفحه
اشه	وشّق، اشّق	۴۵
افرنگ	اِفْرَنْجَه	۳
انجمن	هنزمن	۴۷
اندازه	هِنداز	۴۷
اندام	هِندام	۴۷
انگبار	اَنجْبار	۴
اواره	اَوارجَه	۵
اوگ	اَوْج	۵
ایاره	اِیارجَه	۵
ایرانشهر	عِراق	۳۱
بابونه	بابوذَجْ، بابونك	۵
بادام	باذام	۵
بادخیز	باذغیس	۵
بادرنگبویه	باذرَنجْبَویَه	۵
بادنجان	باذَنجان	۵
باده	باذَق	۵
بازدار	بَیْزار	۹
بازیار	بَیْزار	۹
باشه	باشَق، واشق	۵
بافت	بافْد	۶
باها	بأجَه	۵
ببر	بَبَر	۶

فارسی	معرب	صفحه
بت	بُدّ	۶
بخت	بَخْت	۶
بربط	بَرْبَط	۶
برده	بَرْدَج	۶
برده‌دان	بَرْدَعَه، برذعه	۶
برسام	بِرْسام، بِلْسام، جِلْسام	۷
برکوه	اَبَرْقُوه	۲
برماه	بَیْرَم، بیلم	۹
برنامه	بَرْنامَج	۷
برنجمشك	فَرَنْجمسك	۳۲
برنگ	بِرَنج	۷
برنیك	بَرْنیّ	۷
بره	بَرَق	۷
بز	بُزّ	۷
بزماورد	زُماوَرد	۲۲
بزرگ	بُزُرج	۷
بسپایه	بَسْفایَج	۸
بستو	بُسْتوقَه	۷
بُسّد	بُسْذ	۷
بس‌راه	بَصْرَة	۸
بسیار دانه	بَسیاردانَجْ	۸
بلاس آباد	ساباط	۲۳

فارسی	معرب	صفحه
بلیله	بَلیلَج	۸
بند	بَنْد	۸
بنفشه	بَنَفْسَج	۸
بوته	بوتَقَه، بُوطَه	۸
بوره	بورَق، بورك	۸–۹
بوزی	بوصّی	۹
بوستان	بُسْتان	۷
بوسیدن	بَوْس	۹
بوشنك (پوشنگ)	بوسَنْج	۹
[به] اردشیر	بَرْدَشیر، یردشیر	۶
بیجاده	بَیجاذق	۹
بیله	بالَه	۶
بیله	بلّیج	۸
بیمارستان	مارستان	۴۰
پال	فال	۳۱
پالوده	فالوذ، فالوذق	۳۲
پانیذ	فانید	۳۲
پایها	بالغاء	۶
پخته	بُخْتَج	۶
پرازده	فَرَزْدَقَه	۳۲
پرپهن	فَرْفَخ	۳۲
پرزه	بُرْزَج	۶

فارسی	معرب	صفحه
پرکانه (پرگار)	فَرْجارذ (فرجار)	۳۲
پرنگ	بِرِنْد، فِرِنْد، اِفرند	۳۲،۷
پروانك	فُرافِق	۳۲
پسته	فستق	۳۳
پلاس	بَلاس	۸
پنجه	فَنْزَج	۳۳
پوتنك، پودنه	فُوتنج	۳۳
پولاد	فالوذ، فولاذ	۳۳،۳۲
پیشیاره (پیشپاره)	بیشَیارَج ، فیشَفارَج ، شُفارِج	۹–۱۰،۲۷
پیك	فَیْج	۳۴
پیمان	فَیْمان	۳۴
تابه	طابَق	۲۹
تازه	طازج	۲۹
تاك	طاق	۳۰
تالشان	طَیْلَسان	۳۱
تباهه	طباهِجَه	۳۰
تخت‌دار	دَخْدار	۱۶
تخته	تَخْتَج	۱۰
*ترازودان	طرازدان	۳۰
ترخ	طَرْخون	۳۰
ترنج	اُتْرُج، اُترُجَّه، تُرُنْج، تُرُنْجَه	۱۰،۳
تزر	طَزَر	۳۰

فارسی	معرب	صفحه
تلك	طَلْق	۳۰
تیریز	تِخْریص، تِخریصَة، دخریص	۱۰
جاروب	شاروف	۲۶
جلة	جُلاهِق	۱۲
جهان	جَیْحان	۱۳
چادر	شَوْذَر	۲۷
(چارو)	صاروج، شاروق	۲۸
چاکر	شاکر	۲۶
چرم	صَرْم	۲۸
چرمنگان	صَرْمَنْجان	۲۸
چشمیزك	جَشْمیزَج	۱۲
چغانه	صَغانَة	۲۸
چغانیان	صَغانیان	۲۸
چك	صَكّ	۲۹
چمچم	جُمْجُم	۱۲–۱۳
چنار	صِنار	۲۹
چندن	صندل	۲۹
چنگ	صَنْج	۲۹
چوبك	شُوبق ، صوبج	۲۷، ۲۹
خام	خام	۱۴
خامون	کَمْون	۳۸
خامیز	آمِص، آمیص، عامِص	۱

فارسی	معرب	صفحه
خدنگ	خَلَنج	۱۵
خربزه	خِرْبِز	۱۴
خربی	خَرْفیٰ	۱۴
خرس	خِرْص	۱۴
خرّم	خُرَّم	۱۴
خره	خَرَق	۱۴
خسرو	کسریٰ	۳۸
خسك	حَسَك	۱۴
خشتك	خَشْتَق	۱۵
(خنبه، خنب)	خُنْبُجَة، حُبّ	۱۵
خوان	خُوان، خِوان، اخوان	۱۵
خوردیك	خَرْدَق	۱۴
خورنگه	خَوَرْنَق	۱۵
خوش	خُشّ	۱۵
خوشنام	خُشْنام	۱۵
خوید	خید	۱۶
خیار	خیار	۱۵
خیارچنبر	خیارشنبر	۱۶
خیرو (خیری)	خیری	۱۶
خیوه	خِیوَق	۱۶
دارچینی	دارصینی	۱۶
دانا	داناج	۱۶

فارسی	معرب	صفحه
دخترنوش	دخْتَنوس	۱۶
دربان	دربان	۱۶
درز	درز	۱۶
درم، درهم	دِرْهَم، دِرْهام	۱۷
دروازه‌گاه	درواسَج	۱۷
دست	دَست	۱۷
دستور	دستور	۱۷
دسته	دَسْتجَه	۱۷
دستی	دَسْتیج	۱۷
دشت	دست	۱۷
دشن	داشِن	۱۶
دکان	دُکّان	۱۷
دل	دَلّ	۱۷
دله	دَلَق	۱۷
دم‌بریده	بَرید	۷
دمه (باد و برف)	دَمَق	۱۸
دمه (دمهٔ آهنگران)	دَمَقَه	۱۸
دمه‌گیر	دَمَهْکَر	۱۸
دوپود	دِیبوذ، دیبود	۱۹
(دوره)	دورق	۱۸
دوکوهانه	دُهانَج	۱۸
دولاب	دولاب	۱۸

فارسی	معرب	صفحه
دونی	دونیج	۱۸
دنبه بره	طُنبور، طِنبار	۳۱
ده‌پره	دَهْبَرَّج	۱۸
دهگان	دِهْقان	۱۹
دیباه	دیباج	۱۹
دیده‌بان	دَیْدَب، دَیْدَبان	۱۹
دیزه	دَیْزَج	۱۹
راهنامه	راهنامَج، رَهْنامج	۲۰
رستا	رَزْدَق	۲۰
رمه	رَمَق	۲۰
رنده	اَرَنْدَج، یَرَنْدَج	۳
رود	روط	۲۰
(روزنه)	رَوْزَنَه	۲۰
روستا	رُزْداق ، رُستاق، رُسداق	۲۰
رهواری	رَهْوَجَه	۲۰
زاگ	زاج	۲۰
زرفین	زُرفین	۲۱
زرنه	زَرْنَقَه	۲۱
زرنیخ	زِرنیق	۲۱
زرین	زَرْین	۲۱
زمرد	زَبَرْجَد، زَبَرْدَج	۲۲،۲۰
زنبیل	زِنْفیلَجَه، زِنْفالَجَه، زَنْفَلیجه	۲۲

فارسی	معرب	صفحه
زنخ	زَنَق	۲۳
(زنده پیل، ژنده پیل)	زَنْدَبیل	۲۲
زندین	زِندیق	۲۲
زنگار	زَنْجار	۲۲
(زیگ)	زیج	۲۳
زیلو	زِلّیَّه	۲۱
(ژیوه، جیوه، * زیوه)	زِئبق	۲۰
ساده	ساذَج	۲۳
سبد	سَبَذة، سَفَط	۲۳
سپیده	اِسفیذاج	۳
سختیان	سَختیان	۲۴
سده	سَذَق، صدق	۲۸،۲۴
سرب	اُسْرُف	۳
سرد	صرد	۲۸
سرداب	سِرداب	۲۴
سرگین	سِرْجین، سِرْقین	۲۵،۲۴
سره	سَرق	۲۴
(سکبا)	سکباج	۲۵
سکوره	سُکُرُّجَه	۲۵
سلمه	سَرْمَق	۲۵
سمرکند	سَمَرقند	۲۶
سنگ (سنگ‌ترازو)	صَنْجَه (صنجة‌المیزان)	۲۹

فارسی	معرب	صفحه
سنگ‌گل	سِجّیل	۲۴
سوس	شوش	۲۷
سه‌تو	سَتّوق	۲۳
سه‌دله	سِدَلّیٰ	۲۴
سه‌لبه	سِلَفَه	۲۶
سیخگوش	مجوس	۴۱
سیستان	سَجِسْتان	۲۳
شابانك	شافاذج	۲۶
شادنه	شادَذَج	۲۶
شاه‌پور	سابور	۲۳
شاه‌تره	شاهْتَرَج	۲۶
شاه‌دانه	شاذَذَج	۲۶
شبکوری	شَبْکَرَة	۲۷
شبه	سَبَج	۲۳
شکر	سُکَّر	۲۵
(شلوار)	سراویل	۲۴
شمن	صَنَم	۲۹
شنگار	شِنْجار	۲۷
شنگرف	زُنْجُفْر، سَنْجَرْف	۲۶،۲۲
شوره	شَوْرَج	۲۷
شوم‌اختر	شَمَخْتَر	۲۷

فارسی	معرب	صفحه
شینیز، شونیز	شینیز، شونیز، شؤنیز، شهنیز	۲۷
طارم	طارمة	۲۹
طبرزد	طَبَرزَد	۳۰
طراز	طِراز	۳۰
طشتخوان	دَیْسَق	۱۹
(غراره)	غرارة	۳۱
فرزین (فرزان)	فِرزان	۳۲
فرهادگرد	فِرهادجرْد	۳۳
فنگ	مَنْج	۴۲
فهرست	فِهرِس	۳۴
فهره	فَهْرَج	۳۴
کاروان	قَیْرُوان	۳۶
کاغذ (کاغد)	کاغد، کاغذ	۳۷
(کاك)	کعك	۳۸
کاوس	قابوس	۳۴
کبر	قُرْدُمانی	۳۵،۳۴
کبگ	قَبْج	۳۴
کپان	قَفّان، قَبّان	۳۵
(کج، کژ)	قَزّ	۳۵
کده	کَذَج	۳۷
کرباس	کِرباس	۳۷
کرته	قُرْطق	۳۵

فارسی	معرب	صفحه
کرمانشاهان	قِرْمیسین	۳۵
کرّه	کُرَّج	۳۷
کسبند (کُست‌بند)	قَسْبَنْد	۳۵
کسبه	کُسْبُج	۳۸
کستی	کُسْتیج	۳۸
کفچه‌گیر	قَفْشَلیل	۳۶
کفش	قَفْش	۳۵
کمکم	قُمْقُم	۳۶
کند	قَنْد	۳۶
کندو	کَنْدوج	۳۹
کنده	خَنْذَق	۱۵
کنده	کَنْدَجَه	۳۹
کوچك	قوش	۳۶
کوس	کوس	۳۹
(کوسه)	کوسج	۳۹
(کهندز)	قهندز	۳۶
کیش	قَیْس	۳۷
کیله	کَیْلَجَه	۳۹
گاورس	جاوَرْس	۱۰
گاومیش	جاه وس	۱۰
گچ	جَصّ ، قَصَّه	۱۲
گراد	جُدّاد	۱۰

فارسی	معرب	صفحه
گربز	جُرْبُز، قُرْبُز	۱۰، ۳۴
گرداب	جِرداب	۱۰
گردن	قَرْد، کرد	۳۴، ۳۸
گرده	جَرْدَقَه، جَرْذَقَه	۱۱
گرده‌بان	جَرْدَبان	۱۰–۱۱
گرز	جُرْز	۱۱
گرگانج	جرجانیّه	۱۰
گرم	جَرْم	۱۱
گزاف	جزاف	۱۱
گزر	جَزَر	۱۱
گزمازك	جَزْمازَج	۱۲
(گُل)	جُلّ	۱۲
گلاب	جُلّاب	۱۲
گلپر	جُلْفر	۱۲
گلنار	جُلَّنار	۱۲
گنده‌پیر	قَنْدَفیر	۳۶
گنده‌فیل	قَنْدَفیل	۳۶
گوبان	جُوبان	۱۳
گَوْز	جَوْز	۱۳
گوزغه	جَوْزَق (–القطن)	۱۳
گوسپند	قُسْبَنْد	۳۵
گوشور	بِغْشور	۸

فارسی	معرب	صفحه
گوهر	جَوْهَر، جَوْفَر	۱۳
گیسوان	جَیْسوان	۱۴
گیلان	جیلان	۱۴
لگام	لِجام	۳۹
لنگر	اَنْجَر	۴
لوزینه	لَوْزِینج	۴۰
ماله	مالَج، مالَق	۴۰
ماه‌گون	ماجُشون	۴۰
ماهی‌روبان	مهرقان	۴۳
مترس	مِتْرَس	۴۰
مردارسنگ	مَرْدارسَنج	۴۱
مرده	مَرْتَج	۴۱
مرده‌گوش	مَرْدَقوش	۴۱
مرزنگوش	مَرْزَنْجُوش	۴۱
مشك	مِسك	۴۲
من‌چه‌نیك	منجنیق	۴۳،۴۲
موبد (موبذ)	مَوْبَذ	۴۳
موزه	مَوْزَج	۴۳
مهره	مُهْرَق	۴۳
می‌به	مَیْبَه	۴۳
میخوار	ماخور	۴۰
(میزاب)	مئزاب	۴۰

فارسی	معرب	صفحه
ناخدا	ناخذاة	۴۴
نارنگ	نارَنج	۴۴
نافه	نافِجَة	۴۴
نبریده	نبریج	۴۴
نبهره	بَهْرَج، نبهرج	۹
نخشب	نَسَف	۴۵،۴۴
نرد	نَرْد	۴۴
نرگس	نرْجِس	۴۴
نرمه	نَرْمَق	۴۴
نشاسته	نَشا	۴۵
(نشخار)	نِشوار	۴۵
نمونه (نموده)	نموذج، اُنْموذَج	۴۵
نوروز	نیْروز	۴۵
نیفه	نَیفَق	۴۵
ونه	وَنَج	۴۶
هاون	هاون، هاوون	۴۶
هربد (هربذ)	هِرْبِذ	۴۶
هفته	هَفْتَق	۴۷
هلهل	هَلْهَل	۴۷
همیان	هِمْیان	۴۷
هوده	هودج	۴۷
یاره	یارَق، یارج	۴۸

فارسی	معرب	صفحه
یاسمن	یاسَمون، یاسَمین	۴۸
(یشپ، یشب، یشم)	یشم	۴۸
یزدگرد	یَزْدَجِرْد	۴۸
یلمه	یَلْمَق، جَلْمَق	۴۸
حبشی		
سکرکه	سُقُرْقَع	۲۵
هندی		
انبه	اَنْبَجْ	۴
بهتا	بَهَط	۹
پور	فور	۳۳
جت	زُطّ	۲۱
چیترك	شِیطرج	۲۷
دیوکنکا	دَکنکَص	۱۷
یونانی		
سیسالوس	سَسالی	۲۵

کتابهائی که به‌آنها بازگشت داده شده‌است

آنندراج، از محمدپادشاه متخلص به شاد، ویراستهٔ محمد دبیرسیاقی، ۱ ـ ۷، تهران ۱۳۳۵ خورشیدی.

برهان قاطع، از محمدحسین‌پسرخلف‌تبریزی، ویراستهٔ محمدعباسی، تهران، ۱۳۳۶ خورشیدی.

تاریخ طبرستان، ازبهاءالدین محمد کاتب، ویراستهٔ عباس‌اقبال، دفتر نخست، تهران، ۱۳۲۰ خورشیدی.

تحفةالمؤمنین، از محمدمؤمن تنکابنی، ۱۲۷۴ هجری قمری.

ترجمان‌اللغه، (گزارش فارسی قاموس فیروزآبادی)، از محمد پسر یحیی پسرمحمد شفیع قزوینی، تهران، ۱۳۰۳ ـ ۱۳۰۸ هجری قمری.

قاموس‌المحیط ، از مجدالدین فیروزآبادی، ۱ـ۴ ، قاهره، چاپ‌پنجم، ۱۳۷۳هجری قمری.

مراصدالاطلاع، (مختصر معجم‌البلدان)، از صفی‌الدین عبدالمؤمن بغدادی، ۱ ـ ۳ ، قاهره، ۱۳۷۳ ـ ۱۳۷۴ هجری قمری.

المعرب، از ابومنصور جوالیقی، قاهره، ۱۳۱۶ هجری‌قمری.

افزوده‌ها

معرّب

انقِرَة [كاغلمة]: موضعی است در حیره و شهری به‌روم یا قلعه‌ای است در آن، قیل هو معرّب انکورية (انگوریه) فان صحّ فهی عَمورية التی غزاها المعتصم و مات بها امرؤالقیس الشاعر مسموماً و دفن بها. ۱۲۷۳

تِرْیاق [بالکسر]:... می و دوائی‌است مرکّب اخترعه ماغنیس وتمّمه اندروماخس القدیم بزیادة لحوم الافاعی فیه و بها کمل‌الغرض و هومسمّیه بهذا لانّه نافع من‌لدغ الهوامّ السبعیّة و هی بالیونانیّة تریا ونافع من‌الادویة المشروبة السمّیّة و هی بالیونانیّة قاء ممدودة ثمّ خفّف و عرّب[1]... ۱۲۵

سمرقند: (نگاه کنید به‌سطر زیر).

شَمِرُ بنُ افریقیس، ککتف: بانی سمرقند است یا آن‌که اوّل او رافتح کرده کما نقل انّه غزا مدینة السغدفقَلعها فقیل شَمِرکَند او بناها فقیل شَمِرکَنْت وهی بالترکیّة القریة فعُرِّبت سمرقند و اسکان المیم وفتح الراء لحن. ۶۴۸

۱) «تریاق، بر وزن سربال: دوائی‌است که از نو برآورد او را ماغنیس و تمام گردانید او را اندروماخس دیرینه به زیادتی گوشت مارهای زهردار به او تمام و کامل شد مراد و او نامندهٔ تریاق است به‌این اسم بواسطهٔ آن‌که سودمند است از برای‌گزیدن خزنده‌های زهردار و اسم او به یونانی تریا است و سودمند است از برای درمانهای (داروهای) آشامیده شدهٔ زهردار و اسم این به‌یونانی قاء بمدّ است پس تخفیف داده شده و معرّب کرده شده و گفته شده است تریاق». ترجمان‌اللغه ۷۳۳

قَرْدَمانی [بالفتح مقصوراً]: گیاهی شبیه بابونه متفرق‌شاخ کم‌برگ که کَرَویاء نامندش یا کرویای برّی است، معرّب قردامُون، لغت یونانی است یا رومی[1]. ۱۰۰۹

قَیْرَوان [بفتح القاف والواو]: کاروان، معرّب است، وشهری به‌مغرب. ۱۰۷۲

کِسْیلیٰ [کخلّیفی]: کهیلی، معرّب است و آن چوبی است شبیه به‌روناس سیاه سرخی مایل و تخمش همچو حبّ‌الرشاد و گویند پوست درختی است شبیه سلیخهٔ سیاه فربه‌کن بدن[2]. ۱۰۹۷

واژه‌هائی که عربی نیست

شِقِنْداف: (نگاه کنید به‌سطر زیر).

شُقْدُف [کقنفذ]: نوعی از هوده، وامّا الشِقِنداف فلیس من کلامهم. ۶۴۱

فصّال [کشدّاد]: مدّاح مردمان به‌امید صله و لفظ دخیل است به‌این معنی. ۹۶۷

قَصَفَهُ قَصْفاً [بالفتح]: شکست او را ... و قَصَفَ فلان قَصْفاً بازی کرد و قیل القَصْف من‌اللّهو فغیرعربی[3]. ۱۰۳۲

اعجمی، عجمی

جَوْرَب [بالفتح]: پایتابه، جوارِب جمع جواربَه مثله و الهاء للعجمة. ۲۰۴

۱) نگاه کنید به‌صفحهٔ ۶۲ و ۶۹ همین دفتر.

۲) «کسْیلی، به‌کسر اول و شدّ سین، کخلیفی: چوبهائی است مانند روناس مایل به سرخی فربه‌کننده، معرّب کحیلی به‌زبان هندی». ترجمان‌اللغه ۹۰۰

۳) «و امّا قصف به‌فتح اول ازبازی پس عربی نیست، مترجم گوید که ازهری و ابن‌عباد و غیر او قصف بـه‌معنی لهو و لعب ذکر کرده‌اند و اشعاری به‌مولّد بودن و عربی نبودن آن نکرده‌اند». ترجمان اللغه ۷۰۹

جَوْرَبَهُ جوْرَبَةً: پایتابه پوشانید او را. تَجَورَبَ: پایتابه پوشید.

صَعْفُوق [بالفتح]: مرد ناکس و دهی‌است به یمامه... و صَعافقه اخوال‌اند مر بنی مروان را و ایشان را بنی صعفوق و به ضمّ هم گویند. غیر منصرف للعجمة والتعریف. سمّوا به لأنّهم سکنوا بصعفوق. ۶۸۷

صَوْلَجان [به‌فتح صاد ولام]: چوگان، صوالجة جمع و الهاء للعجمة. ۶۹۶

یُحَنَّس [بضمّ الیاء وفتح النون المشدّدة]: عتیق عمر... و هواعجمی اویُفعّل من الحنس. ۲۸۲

یَسَع [کیَضَع]: نام پیغمبری و هوالیسع بن اخطوب... وهواسم اعجمی قد ادخل علیه ال و لایدخل علی نظائره کیعمر و یزید الّا فی ضرورة الشعر. ۱۳۱۶

بربری

لَعْبَة [بالفتح]: داروئی است شبیه به سورنجان فربه‌کن بدن، لغة بربریة. ۱۱۴۴

بغدادی

بَزّار [کشدّاد]: به‌لغت بغدادیان فروشندهٔ روغن کتان و از اینجاست که ابوعمر دینار وخلف بن هشام و حسن‌بن الصباح ... را بزّارگویند زیرا که روغن کتان می‌فروختند. ۷۷-۷۸

تَخَوّعَ: آب بینی بیرون انداخت و قی‌کرد به تکلّف وبه‌این معنی لغت بغدادی است. ۳۴۸

رَوْکَة [بالفتح]: آواز بوم نر، رَوکاء بالفتح والمدّ مثله، و موج لغةٌ بغداديّةٌ. ۴۸۵

حبشی

ذَبْر [بالفتح]: نبشتن... و کوه به‌لغت‌حبشه... و یروی بالدّال و قد مرّ. ۴۰۴

رومی

آب: نام ماه یازدهم از سال رومیان. ۴۴

آیّار [به تشدید یاء]: نام ماه سوم بهار از ماههای رومیان. ۴۷

تشرین [بالکسر]: نام دو ماه است از ماههای رومیّه. ۱۲۶

حزیران: ماهی است رومیان را پیش از تموز. ۲۴۲

فُسَیْفِساء [مصغّراً ممدوداً]: چند رنگ است از خرز ساخته‌که بدان دیوار خانه را نگارکنند یا آن لغت رومی است. ۹۶۴

کانُون: گلخن و آتشدان... ونام دو ماه رومی ازماههای میانهٔ زمستان ممیّز به‌کانون اوّل و کانون ثانی. ۱۱۱۷

سریانی

شَحیثا: کلمه‌ای است سریانی که بدان کلیدان بی کلید گشاده‌گردد. ۶۱۳

صامریدوما: اسم سریانی حشیشةالعقرب است. ۷۰۲

هیت: (نگاه کنید به زیر نبطی درهمین پیوست).

سوادی

جَزیر [کامیر]: به‌لغت اهل سواد شخصی که اهل قریه از طرف خود برای مهمانی کسی که از طرف سلطان آیدمقرّرکنند. ۱۷۶

شَطَفَ شَطْفاً [بالفتح] و شُطوفاً [بالضّم]: برفت و دور شد و پویه دوید و هذه سوادیّةٌ. ۶۳۱

کراخة [کسحابة]: بوریا پاره، لغة سوادیة. ۱۰۸۸

شامی

دُراقِن [کعلابط و یشدّد]: زردالو و شفتالو، لغة شامیّة. ۳۶۸

عبرانی

اورشلیم: (نگاه کنید به واژه‌های اعجمی، عجمی، زیر شَلّم).

شَبّور [کتنّور]: کرنای، لغة عبرانیّة. ۶۰۷

صَلُوتا: (نگاه کنید به سطر زیر).

صَلَوات، بفتحات: کنائس جهودان، اصله بالعبرانیّة صَلُوتا. ۷۰۰

کوفی

اَبْیَض: (نگاه کنید به سطر زیر).

هذا ابیض منه: یعنی سپیدتر است از وی، شاذّ کوفی است و القیاس هذا اشدُّ بَیاضاً منه. ۱۱۸

مصری

حشیشةالسلطان: (نگاه کنید به سطر زیر).

خَرْدَل فارسی: نباتی است به مصر مشهور به حشیشةالسلطان. ۳۰۷

خرفق: خردل فارسی به‌لغت اهل شام و به‌مصر به حشیشةالسلطان شهرت دارد و آن نوعی از سپندان است که برگش عریض باشد. ۳۱۱

فَقّوص [کتنّور]: خربزهٔ ناپخته، لغة مصریّة. ۹۷۴

مغربی

ابن فِرّه [بکسر الفاء و ضمّ الراءِ المشدّدة]: ابوالقاسم شاطبی رحمه الله و معنیش حدید است در لغت مغربیّه. ۹۶۲

تَرْسیم: ملازمان تمغادار یا عامّ است و گماشتن ترسیم را، لغة مَغربیّة. ۴۴۹

نبطی

هَیْتَ لَك [بالفتح، مثلثة الآخر وقد یکسر اَولّه]: بیار، وهواسم فعل بمعنی هلّم. قال ابن‌عباس هی‌نبطیّة وقال الحسن هی سریانیّة و یقال هی عربیّة. ۱۳۸۰

هندی

طوبیٰ: ... نام درختی است در بهشت و بهشت به‌لغت هند. ۷۷۸

یمنی و حمیری

اطهاف: طهف راکاشتن، لغت یمنی است. ۷۷۷

طَهْف، و یحرّك: گیاهی است نرم و سست‌که در یمن‌کارند و دانهٔ آن را که در رنگ وکوچکی به‌خردل سرخ ماند به وقت تنگدستی وسختی خورند، گرم ویابس است. ۷۷۷

اَقیال‌الیمن: پادشاهان یمن. ۱۰۷۳

ذَبرْ: نبشتن... وکتاب به‌لغت حمیرکه بر شاخ خرما که برگ برنیاورده باشد نوشته شود. ۴۰۴

رَهَب [بالتحریك]: آستین، و فی الصراح قال السجاوندی فی‌عین المعانی الرُهب بالضّم الکمّ فی قوله تعالی و اضمم جناحَكَ من الرَّهب ای من الکمّ و هی لغة بنی‌حنیفة و حمیر. ۴۸۷

زُبّ [بالضّم]: نرهٔ مرد یا عام است، ازبّ و ازباب و زَبَبَة محرّکة جمع و ریش یا سر ریش به‌لغت یمن و بینی. ۴۹۴

عِلّوض [کحلّوز]: شغال به‌لغت حمیر. ۸۷۰

قَرْیَة [بالفتح]: ده، قُریٰ بالضّم جمع علی غیر قیاس ... وقیل قِرْیَة بالکسر لغة یمانیة جمعت علی‌ذلك کذروة و ذری... ۱۰۲۰

قَوّاد [ککتّان]: بینی، لغة حمیریة. ۱۰۶۶

کُبان [کغراب]: نوعی از طعام که از ارزن ترتیب دهند. لغت یمنی است... ۱۰۷۷

کُلْوة [بالضّم]: گُرده، لغة فی کلیة عند اهل‌الیمن، کلیً جمع. ۱۱۱۰

مُبَلَّت [کمعظّم]: سخن آراسته وکابین با ضمانت به‌لغت حمیر. ۹۹

مُسْنَد [کمکرم]: روزگار... و خطّی است مرحمیر را. ۵۸۹

مَقرَّة [بالتاء]: حوض خُرد و سبوی خُرد، لغة یمانیة. ۱۰۱۰

مِقْوَل [کمنبر]: زبان و پادشاه یا پادشاهی بود از پادشاهان حمیر یقول ما شاءَ فینفُذُ و مهتر به‌لغت یمن. ۱۰۶۸

هَنَس [محرّکة]: درخت آس، لغة اهل الیمن قاطبة. ۱۳۵۳

یونانی

اِهْیاً [بالکسر] و آشَراهیاً [بالتحریك و تخفیف الیاء فیهما]: لغةٌ یونانیّة و معناه الازلّی الذی لم یزل... ولکنّ الاٰن النّاسُ یَغْلِطُون و یقولون آهیاً شَراهیاً بالمدّ و التخفیف و قد تشدّد... ۶۲۷

سیسالیوس: (نگاه کنید به سطر زیر).

سَسالی: معرّب سیسالیوس[1] است که نباتی است. ۵۵۶

مولّد و عامی

رَجُلٌ آئِطٌ: مَرد کوسه، لغت عامی است و الفصیح ثَطّ. ۱۴۰

اغتلام: تیز شدن شهوت جماع ولواطت کردن، مولّد است. ۹۲۸

اکتناه: به کُنه چیزی در رسیدن... کلام مولّد. ۱۱۱۷

بُحْران: تغیّری که بیمار را پیدا آید در تب، یقال یوم بحران بالاضافة و یوم باحوریّ علی غیر قیاس کأنّه منسوب الی باحور او باحوراء وهُوَ شدّة الحرّ فی تموز و کلّ ذلك مولّد. ۵۶

بَدّال [کشدّاد]: مأکولات فروش، و عامّه او را بقّال گویند. ۶۲

بَقّال: تره فروش، و به‌معنی غلّه فروش لغت عامی است و صحیح بَدّال است چنان‌که گذشت. ۹۶

بُوَیْت: (نگاه کنید به سطر زیر).

بَیْت: خانه... بُیَیْت به‌ضمّ باء و بِیَیْت به‌کسر آن مصغّر وی است نه بُوَیْت به واو که عامّه گویند. ۱۱۶

تَجیر [کامیر]: ثفل که به‌فارسی کنجاره باشد، لغت عامی است. ۱۲۳

تَرادَفا: یار یکدیگر و پی یکدیگر شدند و مناکحت نمودند ونیز ترادف پیاپی شدن و یك چیز را دو اسم بودن و این لغت مولّده است. ۴۴۲

تَسویغات السلاطین: (نگاه کنید به سطر زیر).

۱) در اصل: «سیبسالیوس».

سَوَّغَهُ تَسویغاً: روا داشت آن را و سوّغه کذا داد او را آن چیز و روا کرد عطا را، و تسویغات‌السلاطین عطاهای پادشاهان لغت مولّده است. ۵۹۶

ثُبَیَّة: (نگاه کنید به سطر زیر).

ثبة، بالضّم: میانهٔ حوض که آب در آن گردآید، فالهاء عوض من الواو الذاهبة من العین‌من ثاب الیه یثوب علی قول من یصغّرها ثویبة و امّا العامّة فیصغّرونها علی ثُبَیّة. ۱۳۶

جَدیدة السَّرج: تکلتوی زین وهما جَدیدتان، هذا مولّد... ۱۶۲

دَبّوقة: موی بافته، لغة مولّدة. ۳۵۷

دماوند: (نگاه کنید به‌سطر زیر).

دنیاوند: کوهی است به‌کرمان و العامّة تقول دماوند و کوهی است به نواحی ری... ۳۹۱

دولو: (نگاه کنید به سطر زیر).

دَرولیة: شهری است به روم و عوام‌الناس آن را دولو گویند. ۳۶۹

رَبْعَة [و یحرّك]: مرد میانه و زن میانه، رَبَعات بالتحریك جمع و هو شاذ ... و بالفتح طبلهٔ عطّار و صندوق اجزاء مصحف و هذه مولّدةٌ کأنّها مأخوذة من الاولی... ۴۲۵

رَصاص [کسحاب]: ارزیز، و العامّة تقوله بالکسر... ۴۵۲

رَفیق: (نگاه کنید به‌سطر زیر).

اَفیق، کامیر: دهی است به‌یمن و شهری است میان دمشق و طبریّه... رفیق که عوام می‌گویند غلط است. ۹۸۵

زائدة: (نگاه کنید به سطر زیر).

زِیادة، بالکسر: افزونی، یقال افعل ذلك زیادةً و العامّة تقول زائدة. ۵۲۶

زَبُون [کصبور]: گول و نادان و حریف و مقابل و بدین معنی مولّد است... ۴۹۶

زَلیطَة [کسفینة]: لقمهٔ لغزنده از عصیده و مانند آن، لغت مولّده است. ۵۱۲

زَوْش [بالفتح]: بندهٔ ناکس ولئیم والعامّة تضمّ الزاء. ۵۲۱

سَبَّعَهُ تسبیعاً: هفت عدد کرد آن را وبر هفت رکن ساخت او را... وسَبَّعَ دراهمه هفتاد کامل کرد درهمهای خود را واین لغت مولّده است... ۵۳۳

سَخْنَة: (نگاه کنید به‌سطر زیر).

سُخْنِینَة، کُجَهْنِینَة: شهری است میان عرض و تدمر و عامّهٔ مردم آن را سَخْنَة گویند. ۵۴۵

شَحّاث: به‌معنی شحّاذ غلط عوام است. ۶۱۳

شَحّاذ، کشدّاد: ستیهنده و تیز، و شحّاث به ثاء غلط است چنان که گذشت. ۶۱۴

شنعلف [کجندب]: کلمه‌ای است عامیّة، ذکرها ابن درید و لم یفسّرها. ۶۵۴

شَنْقَصَة [بالفتح]: به‌نهایت چیزی رسیدن، لغت مولّد است. ۶۵۶

صَفَعَهُ صَفْعاً [بالفتح]: سیلی زد او را یا نرم [مشت] زد پس گردن او را و قیل الصفع لغة مولدة. ۶۹۱

طَرَش [محرّکة]: کری یا اندك کری یا لغت مولّد است. ۷۵۳

طَلْحیّة [بالفتح و تشدید الیاء]: ورقهٔ کاغذ، لغت مولده است. ۷۶۴

طَویل [کامیر]: دراز ... و نیز طویل نام بحری از بحور شعر است مرکّب از دو جزو مکرّر فعولن مفاعیل (مفاعیلن) فعولُ مفاعیلن، لغت مولّد است. ۶-۷۷۵

طَیْلسان: (نگاه کنید به‌صفحهٔ ۳۱ همین دفتر).

عُجَّة [بالضّم]: خایگینه، لغت مولّده است. ۷۹۸

عَفْص [بالفتح]: مازو که از آن سیاهی سازند، مولّد است یا عربی یا درختی است از

بلوط که یك سال بلوط بار دهد و یك سال مازو. ۸۵۳

فَسْر [بالفتح]: جدا کردن... و نگریستن طبیب بول را جهت پی بردن به مرض، او هَی لغة مولّدة. ۹۶۴

فَسَّرَ تَفْسِرَةً: بول [نگاه] کردن طبیب جهت پی‌بردن به مرض، او هَی مولّدة. ۹۶۴

فِیام: (نگاه کنید به سطر زیر).

فِئام، ککتاب: گروه مردم، واحد از لفظش نیامده، و العامّة تقول فِیام بلا همز. ۹۴۱

قَحْبَة [بالتاء]: گنده‌پیر وسرفه‌زده و تباه‌شکم از درد و زناکار تباه‌کردار بدان جهت که به بهانهٔ سرفه و تنحنح اشاره کند حریف خود را یا آن لغت مولّد است و یقال به قحبة ای سعال. ۹۹۸

کُبار: (نگاه کنید به سطر زیر).

کبر، بالتحریك: نباتی است و عامّه آن را کُبار کغراب گویند. ۱۰۷۶

کَرْکَدَّن: (نگاه کنید به‌صفحهٔ ۵۳ همین دفتر).

کَشَعْثَج: (نگاه کنید به‌صفحهٔ ۳۸ همین دفتر، زیر کستیج).

کَشَعْطَج: (نگاه کنید به صفحهٔ ۳۸ همین دفتر، زیر کستیج).

مُدَقَّقَة: نوعی از طعام که از خرما و نان کوفته ترتیب دهند با روغن، لغت مولّده است. ۳۷۹

مُرادَفَة الملوك: مفاعلة است از ردافت و مرادفة الجراد برنشستن نر بر ماده و سومی برهر دو و قولهم هذه دابّة لاترادِف و لاتردِف یعنی ردیف را برنمی‌دارد و لغت قلیل است یا لغت مولّده. ۴۴۲

معاصر: (نگاه کنید به‌سطر زیر).

مَأصر، بکسر الصاد و فتحها: زندان، ماصِر جمع و عامّه آن را معاصر به‌عین خوانند[1]. ۲۸

مَغص [بالفتح و یحرّك]: دردی است مر شکم را و آن اکثر در روده‌های باریك عارض شود، والتحریك قول العامّة یقال مُغِصَ الرجل مجهولاً والفعل من فتح. ۱۱۹۹

واتَیتُهُ: (نگاه کنید به سطر زیر).

آتَیتُهُ علی ذلك الامر مواتاة: موافقت کردم او را بر این کار و در صحاح است که عامّه گویند واتَیتُهُ به واو به‌جای همزه. ۹

هامِش: حاشیهٔ کتاب، لغت مولّد است. ۱۳۷۳

یَهوی: (نگاه کنید به سطر زیر).

هاءَ بنفسه الی المعالی هَوْءاً [بالفتح]: بلند گردانید آن را، و العامّة تقول یَهْوی بنفسه. ۱۳۷۷

واژه‌های محلّی دیگر و قبیله‌ای

اِفْرام: پُر کردن حوض و خنور را، لغة هذیلیّة. ۹۶۱

اَلْفَت [کاحمد]: قچفار شاخ درهم پیچیده یا یکشاخ خمیده و مرد چپه‌دست و گول و گنگلاج به‌لغت تمیم. ۱۱۴۸

ایجل: (نگاه کنید به ییجل، در همین بخش).

اَیهمان [بالفتح]: به‌لغت اهل بادیه به‌معنی توجبه (سیل) و شتر نر جوشان کشنده و

۱) «ماصر، بر وزن مجلس و مرقد به معنی محبس است و جمع آن ماصِر بر وزن مساجد می‌آید و عامّه معاصر به‌عین مهمله می‌گویند». ترجمان اللغه، ۲۸۲

به‌لغت شهریان تـوجبه و [آتش] سواران (سوزان) یـا توجبه و شب سیاه و از هرواحد بازداشت خـواسته مـی‌شودفیقال نعوذ بالله من الایهمین[۱]. ۱۳۹۰

بِش: (نگاه کنید به علیش، درهمین بخش).

تَزَوَّجَهُ النومُ: درآمیخت او را خـواب و نیز تـزوّج زن کـردن و شوی کـردن و یُعَدّی بنفسه یقال تَزَوَّجتُ امرءَةً و امّا تَزَوَّجتُ بامرءَةٍ لغت ازد شنوءه است که‌تعدیهٔ آن را به با گویند. ۵۲۰

تیجل: (نگاه کنید به ییجل، در همین بخش).

جَعامیس: خرمابنان، از لغات هذلی است. ۱۸۴

جَوْف [بالفتح]: زمین پست وهموار و شکم و درون هرچیزی و خیمهٔ عُمّال به‌لغت اهل غور. ۲۰۵

حَوْث [بالفتح]: رگ جگر... و نیز حَوْثُ به‌معنی حَیْثُ باشد، لغت طائی است. ۲۸۵

راعج: (نگاه کنید به معج، در همین بخش).

رَحُبَ رُحْباً [بالضّم] و رَحابة [بالفتح]: فراخ گردید و رُحبَکمُ الدخول فی‌طاعة الکرمانی ککرم به‌تضمین معنی وَسِعَ است یا لغت هذیل که تعدیهٔ او را جایز دارند، قاله ابوعلی، یا به‌حذف جارّ است ای رحب بِکُم. ۴۳۷

رَزَقَ فلاناً: شکر کرد او را، لغت ازدی است. ۴۴۶

رَفوج [کصبور]: بن شاخهای خرما بن، لغةٌ ازدیّةٌ. ۴۶۲

رُحْلُوفَه [بالضّم]: جای لغزان از بالا به‌نشیب که‌کودکان بر وی بلغزند یا جـای

۱) «ایهمان: به‌صیغهٔ تثنیه، نـزد صحرانشینان سیل و شترگشن انگیختهٔ به‌مردم جهنده و در نزد شهرنشینان سیل و آتش سوزان است». ترجمان‌اللغه، ۱۰۱۰

نشیب تابان، وهی لغة اهل العالیة. ۴۹۹

زُحْلُوقَة: مثل زحلوفة به فا، جای لغزیدن کودکان از بالا به نشیب و هیَ لغة تمیم... ۵۰۰

سَبّ [و یکسز]: مردبسیار دشنام ومعجر و دستار و رسن‌به‌لغت هذیل ومیخ ... ۵۲۹

سُخَّل: چیزی که به‌جمیع وجوه کامل و تمام شده باشد (نشده باشد) و خرمای دانه سخت ناشده در لغت اهل حجاز. ۵۴۴

سَدْفَة [بالفتح و یضّم]: تاریکی به‌لغت تمیمیّة و روشنائی به‌لغت قیسیّة، از لغات اضداد است... ۵۴۷

صَوْم [بالفتح]: روزه و درختی است ناخوش‌منظر به‌لغت هذیل. ۷۱۱

ضَحْضاح [بالفتح]: پایاب و آب اندك... و نیز آب بسیار به‌لغت هذیل. ۷۲۴

ضُعْف[بالضّم و بالتحریك نیز]:سستی وناتوانی، خلاف قوّت، قالَ ابوعمرو الفتح لغة تمیم والضّمُّ لغة اهل‌الحجاز. ۷۳۲

طَرْق [بالفتح]: زدن یا زدن به مطرقه... وخرمابن، لغت طائی است. ۷۵۶

طَغْیَة [بالفتح]: اندك از هر چیزی... و آواز به لغت هذیل. ۷۶۱

ظِمَخ [کعنب]: درختی است که به درخت چنار ماند و درخت انجیر به‌لغت طیّ. ۷۸۵

عباد [بالفتح و یکسر]: قبیله‌های پراگنده از عرب که در حیرة بر نصرانیّت مجتمع شدند... و بالکسر بنده،لغت مزینه است. ۷۸۸

عَدوُف [کصبور]: نیچشنده‌ك ... و خورش ستور یقال باتت دابّةٌ بلا عدوف ای علف و این لغت مضر است. ۸۰۵

عَدوف [کصبور]: نیك‌خورنده و ذائقه گیرنده و علف یق (یقال) باتت الدّابّةُ علی

غیر عذوف، لغة فی‌الدّال المهملة فی‌لغاته و هی‌لغة ربیعة و بالمهملة لسائر العرب. ۸۱۰

عَقْب [بالفتح]: روشن... و پسر و پسرپسر و پاشنه در لغت تمیم. ۸۵۶

عَلَیش: (نگاه کنید به‌سطر زیر).

کَشْکَشَة: ... بدل کردن شین را از کاف درخطاب مؤنث به‌لغت بنی‌اسد یا ربیعه، یق (یقال) عَلَیشِ فی‌علیكِ و بِشِ فی بِكِ یا افزودن شین بعد کاف مجرور تقول عَلَیکِش ولا تقول عَلَیْکَشَ بالنصب... ۱۰۹۹

عَن: (نگاه کنید به سطر زیر).

عَنْعَنَة، کدحرجة: همزه‌را عین گردانیدن در لفظ و هی‌لغة تمیم تقول عن فی موضع ان. ۸۸۹

عواهِن: (نگاه کنید به‌سطر زیر).

خَوافی: پرهای بال مرغ که چون باز منضم گرداند پنهان شوند... و شاخهای نوك درخت و هی فی‌لغة اهل‌الحجاز العواهن. ۳۳۱

عَوَرات: (نگاه کنید به‌سطر زیر).

عورة، بالفتح: اندام شرم مردم ... عَوْرات بالسکون جمع و انّما یحرّك الثانی‌من فعلة فی‌جمیع‌الاسماء اذا لم یکن یاءاً و واواً و قرأ بعضهم عَوَرات النساءِ بالتحریك علی‌لغة قیس. ۸۹۲

عُیُون البَقَر: نوعی ازانگور و آن سیاه و کلان وگرد می‌باشد و شیرینی کم دارد و اهل فلسطین آن را نوعی از آلو دانند. ۹۴

غَنَج [محرّکة]: پیر کلانسال در لغت هذیل یق(یقال) فلان غَنَج القوم ای شیخهم. ۹۳۳

فَرْسَخ [کجعفر]: آرامش و آسایش و ساعت و فرسنگ که مسافت سه میل باشد،

لغت هاشمی است یا مسافت دوازده هزار گز یا ده هزارگز. ۹۵۵

قِرَة (نگاه کنید به‌سطر زیر).

قِرْءَة، بالکسر: مرگامرگی یقال ذهبت قِرْآةُ البلاد و اهل الحجاز یقولون قِرَةُ البلاد بلا همز و معناه انّه اذا مرض بها بعد ذلك فلیس من وَباء البلد. ۱۰۰۵

لَغَنَّكَ: به‌معنی لَعَلَّكَ درلغت بنی تمیم. ۱۱۴۷

معج: (نگاه کنید به سطر زیر).

عَجْعَجَة: بار باربرداشتن آواز را و فریاد و بانگ کردن و یا را جیم کردن به‌لغت قضاعة تقول هذا راعج خرج معج ای راعی‌خرج مَعی. ۷۹۹

مَعُوشة: زندگانی، لغة فی المعیشة اَزْدیّة. ۸۹۴

مُقَتِّل: (نگاه کنید به سطر زیر).

اُقْتُتِل الرّجُل اقتتالاً، مجهولاً: کشتهٔ عشق وجن گردید و نیز اقتتال کارزار کردن ولم یدغم لأنّ التاء غیر لازمة ویقال ایضاً قتّلوا و یقتّلون به نقل حرکة التاء الی‌القاف و تحذف الالف لأنّها مجتلبة للسکون کما فی قراءة الحسن الا من خطف الخطفة و منهم من یکسر القاف فیهما لالتقاء الساکنین و الفاعل من الاوّل مُقَتَّل کمحدّث و من‌الثانی مقتّل بکسر القاف و التّاء المشدّدة و اهل مکّة یقولون مُقَتِّل بضمّ‌القاف و کسرالتّاء و یتبعون الضّمة الضّمة. ۹۹۶-۷

ناصاة: موی پیشانی به لغت طی. ۱۲۵۵

نُكَّه [کرکّع]: شتران سست و ضعیف از بیماری برخواسته (برخاسته) یا شُتران آواز فرورفته از ضعیفی و هی لغة تمیم فی‌النقّه. ۱۲۸۰

نیجل: (نگاه کنید به ییجل، در همین بخش).

یازِع: زجر و سرزنش کننده، لغة لهذیل فی الوازع... ۱۳۸۵

یَئِسَ یَأساً و یَأسَةً[بفتحهما]: نومید گردید... و نیز یأس دانستن و ظاهر شدن به‌لغت جرهم و قوله تعالی افلم ییئس الـذین آمنوا ای افلم یعلمـوا اولـم یتبیّن ... ۱۳۸۳

یَقلی: (نگاه کنید به سطر زیر).

قَلَی اللحم قَلیاً، بالفتح: بریان کرد گوشت را... و یَقلی بالفتح لغت طیّی است. ۱۰۵۵

یِیجع: (نگاه کنید به‌سطر زیر).

وَجَعَ وَجَعاً، بالتحریك: رنجور و دردمند گردید و جاء وَجَعَ کَوَعَد و الغابر یَجِعُ وَیوْجَعُ و یَیْجَعُ و یاجع بالیاء و الهمزة و ییجع بکسر الاول ایضاً و هی لغة بنی‌اسد و هم یقولون ییجعُ بکسر الیاء و لایقولـون یعلم استثقالاً للکسرة علی‌الیاء فلمّا اجتمعت الیاءان قویتا و احتملتا مالم تحتمله المفردة. ۱۳۰۰

یِیجل: (نگاه کنید به‌سطر زیر).

وَجِلَ وَجَلاً، محرکة ومَوْجَلاً، کمقعد: ترسید و فی‌غابره اَرْبَعَ لُغات یاجَلُ ویَوْجَلُ ویَیْجَلُ و ییجَلُ بکسر اوّله و کذلك فیما اشبهه من باب المثال اذکان لازماً فمن قالَ یا جَلُ جَعَلَ‌الواو الفاً لفتحة ما قبلها و من قال ییجَلُ بکسر الیاء فهی‌لغة بنی‌اسد فانّهم یکسرون یاء المستقبل اذکان بعدها یاءٌ اُخْرَیٰ لتقوِی احدی الیائینَ بالاخری و یقولون انا ایجل و نحن نِیْجَل و انت تِیْجَل و لا یکسرون الیاء فی یعلم و الامرمنه ایجَل صارت الواو یاءً لکسرة ما قبلها. ۱۳۰۱

چند یادآوری و افتادگی و لغزش چاپی

صفحهٔ ۸، سطر ۵ در متن منتهی‌الارب چاپ تهران به‌جای «تکسرالصاد» که در متن چاپ هند آمده‌است «بکسرالصاد» است. گمان می شود که در اصل «یکسر» بوده است.

صفحهٔ ۱۶، سطر ۷ «دارِش» در میان واژه‌های معرّب آمده است در صورتی که «فارسی الاصل» گمان شده است نه معرّب و ازینرو باید از صفحهٔ ۱۶ برداشته و بر واژه‌های صفحهٔ ۵۱ افزوده شود.

صفحهٔ ۲۲، سطر ۱۸ «زِنُفالجه» نادرست و «زِنفالجة» درست است.

صفحهٔ ۲۳، سطر ۱۵ «لا یجتمع» نادرست و «لا تجتمع» درست است.

صفحهٔ ۲۵، سطر ۸ «سیسالوس» نادرست و «سیسالیوس» درست‌است.

صفحهٔ ۶۵، سطر ۱۵ پس از «بالفتح» افزوده شود «و القصر».

صفحهٔ ۶۸، سطر ۲۰ «وَتُر» نادرست و «وَتِّز» درست است.